



و عیان  
از نوبت ز صفا

صورت مجلس تصویر نیکو کتاب  
از سال ماسی قوس و سایر بنده و نظر دارد  
صورت مجلس

مجلس اول مجلس	مجلس دوم مجلس	مجلس سوم مجلس
مجلس اول مجلس محمول با پدرش رضوانات و ضرا دانش	مجلس دوم مجلس دار کشید تصویر صدیق و تاج جهان بهرن	مجلس سوم مجلس حضرت کوفی و بازرگانی او و کلاه بهرن
مجلس چهارم تصویر سوار بر آهنگه در کوی چو کمان با نرس	مجلس پنجم تصویر دین ماه نو و مار رزگو و دانا	مجلس ششم تصویر رقص و آه در آوین در خا

مجلس هفتم تصویر شیر و آرد	مجلس هشتم تصویر کلاه آهنگه مجلس نهم تصویر کلاه آهنگه	مجلس دهم تصویر در پیش طبع ده اگر بیدل
مجلس یازدهم تصویر مجلس دهم تصویر در پیش طبع ده اگر بیدل	مجلس دهم تصویر در پیش طبع ده اگر بیدل	مجلس دهم تصویر در پیش طبع ده اگر بیدل

صورت آنگاه خوشنویس و کتاب این کتاب  
عبدالله زینب قلم رمله الله بها  
دنا کرد او و سایر

Handwritten notes in Persian script on the right margin, including the number 97.



از درون و برون ما آگاه	ای رقم رانده پر سپه و سیاه
فیض فضل تو بخت شوی گناه	دست لطف تو نفس مندا مید
شده البدرین حدیث گواه	نیست جز تو خدای حکم نیست
ای غمی رفت از تو جان حواه	ای محل مانده از وجبت کوی
یافت از سجده ملائک جاه	پسخت آیت خلافت اکنت
وانکه تسلیم کرد در بن جاه	وانکه تکلیم یافت بر سپر کوه
بود بر طارم چهرم راه	بیز روشن فلک چون رخ شید
در نه ایوان هشت کیخکنا	روز بازار شب روی که نکرد
پهلوسن دستی از ده چو گیاه	که پس از خاک در که خویش

بن

اولش خون شمشیر بندم  
احسین روزم تو بدرخش

رهنمایش تو بوده ناکام  
ششم لاله الا الله

الحی حسام کن کالود کانیم  
پدایت راره و رویی میدا  
رواجی نیت اندر سپکدما  
فیض فضل نقش مازوشو  
یکی بر روزگار ما بخشید

بخون دل حب که پالود کانیم  
که مادر کار خود کم بود کانیم  
یکمشتی سرب سیم اندود کانیم  
که از سپه تا قدم کالود کانیم  
که ما بر خویش ما نشود کانیم

ای سپه سر نامه نقش ام تو  
پاچه اور کینج محنت مانده ام  
باکمه که دست بانی آدم نشود  
عاجز چندانیم ولانی انصوب  
انجی خوش آن که نشی کای را

نام مادر وقت انعام تو  
ای کلیک کینج دولت نام تو  
ملک عالم و اوزار کرام تو  
دپست در فقر اک فیض عالم تو  
کوشش و از حلقه پیغام تو

سنت مالا مال هم حمت  
پسند بر نقش نام کوچکین

بند را یک حجره بر انجام تو  
ای سپهر نامه نقش نام تو

بنامت می کشیم نامه را بند  
خداوند تو عالم را خدا  
نهاد عالم از فضل تو عالم  
نمی کشیت از تو در صدق در  
زهی وصف جالت قل سبند  
بهر اختصاصت از دوی کت  
توزیر جا بک روان بسیار

که جانم را پایا و پست پیوند  
خداوندان عالم را خداوند  
نهال آدم از فضیلت بر بند  
بانی سست از تو در گرفتند  
نتره از زمین و فارغ ز فرزند  
پیک دیدار تو شنود و در خرسند  
چسب را دست در فقر گشایند

مطلع دیوان نورغیب پیر را پسته  
نیست این دیوان که پست فیض عسل  
خالق کوی پسماز از زمین عا

یک بیک پو انش از فرخ سیل پسته  
عالمی از نام رب العالمین را پسته  
ضلع او هم آسمان هم زمین را پسته

دست لطفش پسته اند طره پشاد  
دین را کج شب منور داشته  
مچسب را ماسه حمتش افتاد کار

طره جوانی بخور و پان چین راسته  
کوشای ابد رهای شین راسته  
کار دنیا راست کشت و کار دین راسته

اسی ملک منم منفس نواز  
از تو پدیدار شده عرش و فرش  
قطره از ابر عنایت بریز  
ان خودم کز حق نینے تا کنم  
رحمت خود در بر ما کن دست  
بند چسب را که امید شوقست  
با کرم تو دل ما نشکند

ما به بنام تو توان کرد باز  
هم تو از ان هم از نینے نیان  
بو که من ازی شودم کیت ما  
از خود دو از مرده و جهان احترام  
مرحله پس دوز و رسی بر دوز  
کار تو ساز می که تو می کار پس  
زانکه کرمی و سپسته نواز

از کوشا و چشم و جان خالی هم و جان  
نیست حد ضمیمه ماکز نوشتانی و به

اسی تو اینر عن مارا زق انوش جان کوس  
پستی پستی بن نشان پستی پستی کوس

شیشه چرخ در زوایا نیاکتی  
ای چنین نم بفضل تو حجت تعلق آمده  
پیر چه بغم فرو برم سپهر چه ز تو نماند  
گرچه نظر رحمت از غضب تو خالقم  
سج وجودم که هم بر سپهره نیرود  
روز بروز نفس را شربت و عظیم  
چون پس که از کوزه در کوزه شان صدم

سج خلل نبرید زانکه کاس جان بود  
تبع زبان بنده را از آینه ده بیایست  
منعم عیت پوشش مکر معیب و انس  
خسته دلان جمع را حلقه ده مالک  
مرحله بخت را بر سر بر میان تو  
کا طرب بسیار بجای جان جان  
اکه کناه بنده کان در کوزه اندازد

این نامه را بنام خدا باز میکنم  
از جنس بشلم که کلید معانی است  
ان ملکم که شکر پر او از من است  
پست پیغام تو ان من ندانم آن بار  
یارب تو بخش آن قوم کا نذران سماع  
شاهان اگر بشنوی و بگوشند

پیر نامه پنجمین پسر آغاز میکنم  
در مایه کز رحمت حق مایه میکنم  
کز اوج کس که فک او را میکنم  
اینک همان طوق سخن مایه میکنم  
رقصی عاشقان پندار میکنم  
من جان چسبندگیت مایه میکنم

هر چند این حدیث خوش اندیشه است

اطناب را که در حدیث بخاری است

بناج بهشت و صف جمال محمد است

ختم سبب صفات کمال محمد است

نون العلم هدیه لزوح خلق او

ط اشراقی جمال محمد است

گر پس که منت تحت فلک تحت قدر او

یک پایه نجاه و جلال محمد است

انعامی شدادی تمام صوم غم

موقوف بر روی جمال محمد است

ز ان شهناک ز تخمه خاک کجین بلند

کین حرف خرم گرفته چو دال محمد است

پست این نعم نواله از خوالی او

جمله نواله چو نوال محمد است

از آرد شد دل پس از بند سر عی

کو بند محمد و بل محمد است

روی خوب تو و الصبحی کفتم

زلف و اللیل از اکلحی کفتم

پیش خواندم قدرت غلط خوانم

شک کفتم خطت خطا کفتم

خواستم گفت نعت تو یسا

مه کفتم چو مصطفی کفتم

ای نیز او ار صد چینی بخت

عشو کرجس بر ناپیر کفتم

۴  
آستار آسمان عاقبت  
خون چشمش از فراق روان  
چین از یاد راه پرست عظیم

هم از اینجا منشن چشمم  
حکم من را بهر کجاستم  
ای پر سپهر و ران کجاستم

زنی محراب شرع و قبله دین  
تو بر تخت نبوت شاه بودی  
ترا از روزش بد بنا و این کار  
ز درویشان کج سلطانان فقیرند  
الا ای مردم چشم دو عالم  
دعاهای پسندین و دینا  
خدایت لشکری داده قرآن

نبوت راز تو امکان میکن  
برین قهقهه نه شده بود نه فرزن  
که آدم بود پین الما و الطین  
تویی امر و برین سلطان سلطان  
یکی در حال ما چو رکان بن  
بر آینه قیامت رون دهن  
پس ای که قلب آن لشکر چو بیان

کج دیار بکده لرا سپوی حمت رکتم  
خاک راه او بس می کیم سره و ا

جان نثار خون پاک رسول آمدیم  
پس من خسر شره اندر و دیده کتم

سر زمان بر عقل خاتم و استان حسن او  
ماد اگر پیش خشت لاف کالیت نر  
کر چه که که کرش در پایم جو فرزند نر  
کابل ای پستان شیرین سلام پستان  
نیست جز کیسوی اوجبل المیت ز چون

این بیان ماند که  
کلمه را در این و ذنب پیازم سر کنم  
عاقبت پر در پر سراسر ای آن ششم  
کر بر پیش او کشندم کافر م کرده کنم  
بر در از پستان سخن کن سخن کو که کنم

کیسوی تو بند باکشاد

ارسی شب عید را عرسیت

امی خواجبه بدو تو هم نرسیت  
بی یاد تو مرغ را نو این  
من شمع غم تو صبح شاد این  
آن مای ترا که عرش سالت  
حلو امی پس این لب سالت

این دولت بندگیت نرسیت  
بی نام تو صبح را نرسیت  
جز پیش تو مرده غم پوسیت  
چون پسته دسم که در پست  
این طبع نرسد که بر تو یک کرسیت

کیسوی نوبه کاشاوه  
برلی کپی چپ نجشای

ارسی شب عید را چه نشت  
ان نظام نفس که چه کشت

یار بکش خط کرم بر سپیات هایش  
کره ارادت پنجه بر فرق عالم ریخته  
کره وضه سپازی در رسم جان رضائی  
شاخ کلمه علم زنده بر فضلت اش کند  
در ماند مزه بکران لب خشک جان بران  
چگونیم خسته تن بر کربلای برین  
یارب ز فرط نیگویی قول کند ارادوی

پرنیر با کرم ولی علی القضا صا القضا  
روم هم نفیس او نخی نفیس خیمه قضا  
سرکز برابر کنی رسم صدر و فضا با کیش  
از فضلت این اجب کند ز رحمت انصاف  
ز بار کرم پیلی ان بر کرد های مضی  
چشم رضا بر چرسن حق علی موی رضا  
خود بهتر حافظ تو نبی الله خیر حافظا

وقیت کز بر رضا یکم رسم کرد جفا  
ای بر لطف و عاطفت کافی صفت  
در پیش او منت آسمان سپر زین برینا

روشن کز چشم وفا از خاک پایی مصطفی  
یا قوت روح معرفت نور شید صطفیا  
دل را در شرف امان جان ز اوشن الشفا

<p>چون با کاکا ۲۲ سن سج صاف  چون زال تا دولت اول سحر فامه  اسن سراج بوده از جهان سیمین خندان  جان وفای او بده در غدران چند خفا</p>	<p>آن مرغ بر باغ کهن با چسب اورق  چون هم صد جزینه او چون او دیل  اعداسر لاجون رمان بهر ضلالت  اکنون حسن دانی چه پاشن مین سپهر</p>
<p>لعل تو بکشت او در می خیم و هم تا نید  تا با مال ارویت بشه نمایید  یا این بر شک هم خطی کفر تا نید  بخت عشقت یا قتم کن خوش گتم تعلید  در استقاد غار فان حجت تو می تعلید  امروز در رویش بن اطباب و تجید  کرد و پست میجوی حسین باشن ز تجرد</p>	<p>ای غن چون با نور و تو فرو و عید  کر ماه نو در پرده شد تو پرده از جگر  کفتی که شد روی من عوی مجت کرد  طوق موی کمران کجند دم از گردن  و اند بلک دلبری یک بت شیرک بود  بخر خطبه را ای خطیب ایجا از انجاسه  الگو بهت پر کشد و پست از دو عالم کوشه</p>
<p>حکمی که میجو ایسی ان استاده  ای وی غنبت استی حکم ایسد و هم</p>	<p>حکمی که میجو ایسی ان استاده  ای وی غنبت استی حکم ایسد و هم</p>

انبش ناپس از بند ووز سارنج  
 خط مثال حسن شد که خوشتر  
 در کام تو تنگ شکر در جام ما خون کلر  
 تو خواستی که تف غم داعی زجی کلبک  
 تا جایی پست دیده ام با سیم من  
 امید میدارم چسب کز زره تو جانان

پیش و خورشید تو باره کند تقویم را  
 از حال مشکین یک او جان غنچه سیم را  
 چو آن که پیش از ما تو را حکم شده تقسیم را  
 داعی تو ما را با این شد چون آتش بر آسیم را  
 هر دم مگر می کنم در در خود و حایم را  
 خاص از طریق تو پستی غم امیدم را

باز دل بوی چمنی غم آن دلدار را  
 من که روی ما ز خود خواهم با غیارم چکا  
 دین را از دیدنش باری چه افتخار مید  
 بردن از من نه سالی سپاربان زرفا  
 امکان سپار خو بان در میان کاروان  
 من کارش پسته ال او چرخ از کاران  
 بخت قبل گو که در پیش سپس باز آورد

نیست از یاری که تنها سیکل دارم  
 پس پیل آتش نماید تیشه دیدار را  
 اری آفتاب رسد صاحب دیر با باد  
 بارکش می من آن اندازه منج بار را  
 کیست کز نوا که مکره کاروان سپار را  
 محرمی باید که پستی کند یار کل را  
 آن بت دیر شستی وان ماه زود آزار را

توبه

نوبهار آمد الم نوک عشق یار را  
 نیکوان خست آن کج کل کلزار را  
 دین صد بار در دماغ کل داغ شراب  
 آخر جمعیت امروز بی می خور بخت  
 جان همین را پست چندین غلط پنداریم  
 سایقا جای به به آوازه پستی مکمل  
 کز چسب چون به پر پر شده از پسته

با و نوروزی کرده آب زد این کار را  
 وقت شد اینک تماشا می کل کلزار را  
 باز بنگران نشان پست و پستار را  
 روح و جسم کار بندای خج اجه استغفار  
 جرحه کو تا بشویم تخمست پذیرا را  
 چند زیر خسته و پنهان درم نزار را  
 محاسب صد بار در پامی بودند خمار را

باز نو کردم ز سپهر عمدی و میخانه را  
 باز در زنجیر زلف شاهان و حکیم  
 یار به داند ز سپر کرد انوشیروان خود  
 جان جو جامی عشق او شد عقل را کفتم و  
 ماه من از چست کاند کبکله ام بانی کی

سایقا لختی به پنهان کجمن پسته را  
 چون کنم چون پس نیستی ایم دل و ناله را  
 شمع کی روش کند جان بازی و ناله را  
 در حیرت قدس محرم چون کنم چکانه را  
 یا مگر از کج روزی نیست این برانه را

در دلم صد گونه عود که همان شود  
دل چو رفت از تو نصیحت با که گویی حسی

از حضورت کعبه بر پیام آن بخش انداز  
من چون جنت از قیامت ز کمر چو زنی دانه

بایست عشق و کردی من دیوانه را  
ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق  
صبر من بجان ترش چون بر کشتی بی  
کلبه ام آری باز کاشایه ششم شبت  
شانه که با پهلوت در آمیزی کند  
کفتم دل نصیحت کن نصیحتها بیک  
بگره افشانه شد از عشق شبت شوم

کاشی اندر زدی هم خست را سم خانه  
سر که آبادان نخواهد داشت این بر آری  
استنا که که بر کرد در چه نم چکانه را  
کین چنین نقشش بشی نیست اکل شایه  
آری اینجا ها که باشد دو پسر بنشانه  
شیشه را بر سنگ تو نام زدن دیوانه  
دوست میدارند خواب آلودگان این پندار

روز هاست بگاشدی ما را  
رومی تو دین را تا نشایست  
زانج دریا که گم کنار که تو

از زوئی تو می کشد ما را  
باز کی پس نم آن تا شایه  
دوست دارم می کن در دیار

دل غم و اچه می سینے امروز	پنجودی فیکہ کسر فر و ارا
صنم صانع لکر کہ بر صفت	زیب و او ان حال زیبارا
خط جو بر پطری از خط عشق	عقل کی داندین معمارا
صبح باری کرد کا چرن	یار این کار با تو سینے یارا

ای عشق خوزیزت آراج ده بنا	کفر سیر زلف تو غارتگر ایسا بنا
بر شخه عشق تو سر روز نمی پسمن	در کشتن سپنجیان از خط تو فر بنا
ای کس عرس پس یارین نوع رو او	من چپته سر خاری تو خعبه پستانا
ای خضر چی می نازی زان آب که می آید	ان کلم شد کا نرا جو شنبه به پیا بانا
تاروی نهان کردی مہسی ہان کو	عاشق تو جو خوشنشد بیلن کاپت بنا
بسیار تمیہ کو نیند از جو رو قصور اون	ای آنکہ تو آن داری لی تو چکنم ایننا
ای غازی چشم من از طلعت تو روشن	یک بدو تو ناوردہ افلاک بدور بنا
ای نقش مدح تو آرایس سیر یوان	در نقش تو حیرانم چن نقش او انصا
سر کہ کہ چو سپروی تو اچیب براری	چون اسن کل پسنی ہر سپوی کر پنا

مانا که بنجر امعاد شد از اشکم کامپال در احکاش پنجم بار انما

بر نظم چسبدم شهری شدن دیوانه  
زیر که نمی مانند این طس نه زدیوانها

اصب با بوی تومی آید مرا	صبر در پینه بی پاید مرا
کر چه مانع آیش هر خاطر	خاطر انجامی نیل پاید مرا
تا بدیدم کپستان روی تو	کل بدین خار می آید مرا
کل چه خواهم کرد چون نیت	نی تو روی کل نیل پاید مرا
کردم ز غم کشت چون غنچه پر شد	یکدست صد شادی فراید مرا
الغرض تو اب چو کل بکشت ارا	این غرض از غنچه بکشت آید مرا

تا هوا خواه تو ام سپ چون جن

کل صفت صبر که می آید مرا

چهره نگار کرد کل چسبند یار کجا	باد بهماز بوی شد بوی بهار کجا
لوح زین سخن در زمان از قلم کجا	جمله نگار و نقش شد نقش نگار کجا
تا سخن تصب بار سپد از صف صبر هم چون	پست رکاب شد چسبند پست پور کجا

<p>دوش کلمه سخن صبار کن          کل همه عرض مراد به عارض با من کجا          دفتر ما غر شود ست واجب با من کجا          ای فلک بنفشه و شلاله غدا من کجا</p>	<p>خود پس از جبار پرازی ز پر چرخ را          لشکر تو بجا راتا ببرک یک سگ          پارسیان داشتیم و شد لی بودی چه          دسر اگر بوقت کل کلخی از چمن سپید</p>
<p>نمده نشاط شد از من به من بهای جدا          چو زار نامه مرغی ز آشیانه جدا          رواند آشتی سزای پستی خجند          کیست آن سر کلکش از آتش جدا          غم جدایی آن دل بس یکجا خجند          غمش جدا پستاره جدا ز ما جدا          زیار دور روز دل خجند ز خانه جدا</p>	<p>دور و ز شد که شد مزان یکجا جدا          منم بین از زار از جدایی مردوست          قبول کرد می از جان جدا شدی من          ز ترغیر او گشته کشته بین شریک          ز ما ز قصد بخون میکند ستاره بجا          چو طاعت مرا آن چندین کشیدم با          یکی رعایت حال کن کنسید که ماند</p>
<p>عشتم بروی خوب دمی تازه کن با</p>	<p>نوبت زود نوبت عیشت پایا</p>

تأویب کدم حرفت پایا	نختر سپید بوبر شامی مه بین
در تیره شب در ورق در فلک جیسا	کرد در آفتاب بش ز آفتاب می
کر بر پرده سپهر کرد اند اسپیا	نی دور تو ز من نکشاید دقیقه
خون کسی که پل از دو جوشن ز پوریا	تو من تبار ریخته شد ریخته شود

خرم نخست جز که بگو کرد رخ می  
 طبع چو کین ز سر سخن راست کیمیا

شب قدر پست سلامی نخر پستی مارا	قدیماران خود آست نشانی مارا
بسلامی که تو یاری کنی امشب ما	یستاده تقدیر شود پیر شب ما از قدر
کم نشد آتش شوق دل شید ما	دوش هر چند که بردن مژده بزم
عجب باشد اگر آب برود در یار ما	چند شب چشم من از گریه درت آب کند
ای که از رشک کمری شکنی جو زار ما	تا نمیشود از رشک کلاست جو زار
و عن فردا کیامت شرم فردا	بکن این روز چو آب نم آسان کن

چون نخست چو بر لب نبود لب نمر  
 یعنی انگشت درازی کن این جلو آرا منت

پرترک داد و ناسر مرا	نیست امروز سچ موش مرا
دور دیگر منمانند موش مرا	عقل مغلوب شدیم از یک دو
ان طبع فرمان بود کوش مرا	خواج پست بر میدی که کی
تو بظلم کرم پیش مرا	پیر به دین خرد گشت پست
کرد دکان می فروش مرا	شب چه دیوانه کرد نوشتی
مردم از بانک نوش نوش مرا	
<p>چه دم شرح حال خویش که کرد</p> <p>گفتای چرخ پیش مرا</p>	
بجیب خاک درت مال جا به را چه بقا	بر پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا
چو آفتاب برون یافت ماه را چه بقا	سخت کو که نه ز یک بر آمد تو
تو دیر باش سپید و سیاه را چه بقا	تو نبی خلاص رو بس روز و شب تلوا
یک غنایت ماضی کو او را چه بقا	دو چشم من دو کواست عشق تو کو
بد پیش آیت رحمت مکن او را چه بقا	اگر بروی جلای من خورم کنه گیری
چو آتش آید چاره گاه را چه بقا	بسخت از زلف عشق منم و چون

اینک آمد بازان بشن بلا کجاست ما  
 باز تا تازه کند در شکی که در دل شام  
 از لب میکوشش بر ما کاش قد بر عه  
 خار خار حجب جانناخته کردی صبح  
 سر زمان خمه ز نذر چارپوی عاشقان  
 نیست یارم لشکری نسیم چه باشد  
 دوش شکست امی حسن باغم توغ غم تر

چشم او غارت کس نکامه پزیر ما  
 از لب شیرین نیک ایجخت شو ز کینه  
 تا فرسودید بهر پستان  
 خیز و نو نو مرده ده زان نسیم نو خفا  
 صف شکران است کرد از نی خویند  
 آن طلب غمیز کافیت دست یاز  
 چون تو ای مرد جان از پیش تیغ سیر ما

غم پفر شد پت کل نور پسیده را  
 اول گرا و دواع کم زین و دو پستان  
 دل از برم روان شد و آبم ز دیده  
 امی مانجبان بود در دوا فاشه بر سن  
 بر پرس حال کس کجاست چه او فواد

در خون کشیدین دل محنت کشیده را  
 صبر کزین پیااعتل رسید را  
 دل زایا پستانم یا آب دیدن را  
 کپس ز شاخ تازه کل نور پسیده را  
 محرم سندی نبار دیک آفرین را

رستم چمن شیشه چو کلهفتن آمد پست

زین پیشت بر تو نصیبی

ای چشم و پیرع دل خون نظری بر ما  
کز نیم شبی با که طالع بشوی چون  
جز صبح که میسراند از مایه نصیب تو  
حلوا می ماند پارذوق می آید  
راه دل دیدی بر پسته بخار غم  
کبریاغ تو آریایی و روان تو فرمای  
خوش بود پس ما تو اندر شب تنها

و آب حیات جان اغر کنده می ما  
جز باد که می آرد از تو جنبی بر ما  
بگذر چون نسیم کل وقت پهری بر ما  
بفرست ز لعل حوا و اندک شکری ما  
از باغچه رحمت بگشای می ما  
حاکم نتواند شد بر جز تو و کبری بر ما  
ای چشم و پیرع دل اغر نظری ما

نظر کن چشم پر آب مرا  
و چشم تو قصد دلم می کنند  
ترا سرد و ز کین فزون گرفت او  
حدیثی بگو تا آمد از نیب بود

بمن بخش جان خراب مرا  
بستان خود ده کجباب مرا  
نه آنم که پستت خواب مرا  
بدان جان تو خاک و آب مرا

شکر محسوس کردی جواب مرا	گد تو شربت گدوم پهل
دعا مانعی است تاب مرا	بدش نام مقبول دموکن

چس کفست خاک چکانت منم  
 بز چس منخشان خطاب مرا

کریمه فرشتند تو باری سپ	دل شد و دنیا شد و دین سابقا
تحقیقت پرار کیمیا	جام تو برد پت چون من مغلیه
خرقه نمکونایت از بوریا	تا نوت برابر نشوینی مال دل
کرده ام این پت از اسپیا	هر چه بگردی هم از انت دست
دین الکتیپ کند توتیا	این دل کن شد نشیند
تا نهد در کل که رم کیا	باز کجا ایستد این آب چشم

ای چس این زهد چه آورد  
 زهد درون رخسار تو پیرون ما

باز داغ نونما داند و عشق سپیلا	باز عشق دوست تو کردانده دیرینرا
از دل نامنسان او غبار کینه را	چشم طبع فان افشانده فروغ نشانده

این سعادت بود مید پانینتیرا راه کم کردم غم غم من مسجد آوین را	انج می پسنی که او از این اوست تا خلیب عشق او بر زنه جان خلیب خوا
<p style="text-align: center;">از ازل جان پسینت پارت است یار دیرینه شناساید صحبت دیریا</p>	
<p>در دو قطاعت رقیبان کنه کنه را و انگاه پوشیده بنبر و چیر چیر را یکجا چپین کر منده امی شوخ کله را سر ز پریشان توان کوه سپه را داغی در کار ز شکب تو پیدا شده را عرضه چکن پیش تو این بوی سپه را</p>	<p>اسی خط خوش از شکب بر اینجخته را افکنده دل ماسد در چاه زرخان پراسر یک شهر ز پست تو با سر چند که زلف و سپاس است جهانم ویدم شب دو شینه من در سر که نظر داشت رفت گرفتن رخ تو دیدم کنیت</p>
<p style="text-align: center;">نکرفت چمن در تف عشق تو واریه چه جای قرار است در آنشکله که را</p>	
<p>از آفتاب روی خود چون خندان کن تخت وصل امی می کشید یلکان کن</p>	<p>امی ماه جوان کشتی خویش من کن در کج وقت پاهاد او دستان الیدم</p>

کبناز و کاغی سبب زید حج را زرم می کشید	لب بر لب من نه ز جان کن آن کن
افکنده زلف کافرت اشما لمار دیدن	یکبار بنما روی خود از سپهر پلیمان کن
از زلف خشک خویشین پستم بر آن واقفم	زان می که چشمت است شد امر و غلطان
دارم دلی آتش کن از خلیل من بونی	بر من زود آید می ز نیک پستان کن

پس کی چو من بگوید کای وقت عشاق  
 کز من از ایشان یستم در کار ایشان کن

آن سر و چو با پس نه در آمیخت سپهر را	از جلوه بر انداخت عروپان چین را
در تو به چه جرم کنی ای زاهد خسرو	باری تو به پدین یک نظر آن ملک را
مایر وطن از جبهه پتان ساخته بودیم	ایشان چو پ از بند سپهریم و وطن را
جانا چو پستان شوی از عارض خوش خط	چون ز فخر کن شکنی او را پس چین را
موزه بکن از پاک ز پاتا به خلاصت	یک حله بد پست آرم چون کفن را
ای عیسان ز پسران کیسوی و بسند	دل خون که نه بندید به بندید کن را

فردا همه تشریف کرامت رسید از دوپ

شخص شمارا چه که مرخص کن را

ای اردو ۱۳

روی تو نطفه ره طهر با	ای درد و ولبت همه شک با
غافلید نیم جرمه سپر با	از پستان تو بر در تو
تیرا کشت از سپر ها	رفتم به سپر دین و تقوی
تو چو خنجر بی ازین جنبر با	درد دل من همه شنید
کان باکنت چه بود در سپر ها	باری سپکان غم شین بر سر
این نینم بر در کرها	کفشی سپر چه دل نهد با
از چنبران نیاید این کار	
کار چنبران تپان خنجر با	
اه آچیب زینت نیکر چیب را	بر در و ماوقوف نباشد طیب را
تیرای عنایام معذرتی کن طیب را	در دم ز حد کدشت بیجان اوف کلا
یا خود نصیب نیت من بی نصیب را	جاناز کات چرمی دایم مرغ
بفرست آبه بندم چشم رقیب را	زان خط چشمه پشته یک افسون شنبه
در حدیث صد غلط افتد خطیب را	کریمه مسجد آوین در روی
شهری کسان قرار نباشد غریب را	دل از درت بماند نمی آید تن شت

بن تو چوین سحر و طعن ز انبیه

بن کل جهان خراب بود غدییا

دل در شمای تو گرفتار شد مرا	باز که آرزوی تو پسر ارشد مرا
بازم دو چشم در رخ تو چار شد مرا	بی تو نظر کا شسته ام هر چهار سپو
این ریتن سحر تو دشوار شد مرا	جان دادن از فراق تو آسان بود لیک
تا آخرم درون دل انکار شد مرا	چندان بستن غم تو عشق چشم
باری پسینا که گری از شد مرا	یارا کسی بخاره که یار غم نکند

طلعت یاری نموده طالع مسعود را	این غم یارب که در بریانت تم مقصود را
ای سرت کردم بشوی آن وی که دل را	چون پسیدی آتش هم شد ارشاد می
شکر گفتن تهر آخر نعمت موجود را	اس مای سحر چون گذشت بس باشد که
نیکوانی آستین که ز بند بوی عود را	ایتت بوی پیله خواهم زده نفس تان شد

چون در اید کار و الی از دیار و تو پستان

خلوقا صدمه نظر دار و چشم مقصود را

<p>بوشه یخظان          در باغستان          پند انفسد رسوایی در زانو را</p>	<p>دوی بوی سپرد لاله رخ پیغام دادم باد          تایش او افتد مگر ایکن          بخون لسان است در</p>
--	---

میخواپتم کم کردی سپه امروز زیاد می کنم  
 دی بعد فرض با ما دوازده دیدم روی  
 میخواستیم یک بوسه گفتا خطا ما میکنی  
 که غیر ازت ای حرم کجا خوبان صوفی کن

گریه کرده شد در کلور به پست شد فریاد  
 من در غزل گفتی شدم زخمه فتا و دور  
 اری خطا بر ما بود نه غلط بعین را دور  
 چندین حج که کل میسنونی یو اری نیاید

ای نمی شد بنام خوشت عشق نامها  
 چون نصف چمن بوخت بابت نیاید  
 تعویذها نوشتی تو سر دم خون من  
 بر پو آسسی رو بند ز کوی تو زابدان  
 که گاه از نو کامینه یا همی پسین

سر پال کل ز رشک تو بدرین جا  
 از شرم سپرد آب سینه برده خاها  
 من بر طرف زود پرت تو فریادها  
 بر پر سپه سوی باد به جامع علیها  
 خود کامی تو برد از وجهه که کامها

پا قی ریه امی که چو ز کشت کار با  
 اند بجا رنو بن آن با ده کهن  
 خوبان اگر بد پیت تمیسا که بر اند

کل خنیت کج ز ز بهمه عمر بنزارها  
 که نیک نیسم او شک کند تو بهار حلا  
 کرد چمن بخت چو بندند خارها

وقت خوشت گستره از امواج صفا  
شاه اتفاق گشته کند کویا که گل

بشاند اندام با نایب غلبه با  
از زر و سپهر پیمانته دار و نثارها

ای بر لبه از سپهر بر آورده ماه را  
ای روی تو تمام چو در صحنه صفت  
دل می بری ز ما بگو اسی قدی خوش  
کویند کافاب پرستندیک کرو  
بند چسب ز خط خوشت پنجه کند

بر مان کج کجند ده بشوخی کلاه را  
اطرافه رقم زده خط بسیار را  
ای دوست راست کرده چارگی کویا  
مانند ایم آن در رخ سپهر ماه را  
سر که که عرضه داشت کند پا و شاه را

اینک اینک سپیدان آفتاب  
روی و اتفاق اشپس الصخره  
چشم میکوشش کی نظر کن  
تیر غنم در کین کاه فریب  
کو سری چسبیم از فرج لبش

پیدا ازاد جگر افتاد تاب  
کوی او عشاق لعل آب  
جان از پوست و جهان وی حرا  
نیم کش کرد در چشمم نم خواب  
بر عقیق ناب زد لولوی باب

راست کاموز اندر آمد سپهر

خون کشت از جوی چشم جامی است

طلب چست این جمعیت آن سبع ریشا ناز	طلب ای دل با دولت ایشانند طلب
عقل و پس کا نضر افند خوشا ناز طلب	عشق خوش ترست میدانی که هم خوشا ناز
دین تعلیمی را که خوب کیشا ناز طلب	یکت خاک از کیش خوبان شر از صغان
آن حکم را بود کان پسیند ریشا ناز طلب	کریم خج اسی درون در صمت را امریست

بازوی قبالان من لباس بر آن

ای سپن کر طالب اقبال ایشانرا طلب

تو دست در غمانی و من مایه در کرب	باز آگینے تو باز غم اندم کجیب
پسر و پهی که بارینا ورده نار و سب	از نازکی چونارون قامت بود
یک آدمی کجیب کند من کنم کجیب	که ز برت امج رصفا و پر صفت
مانند زاهدان چه چون کجیب نشیب	از پرده چون کا پنچ ابرو کشی پون
بر تو غم است و بر اندیشه است	ای دل اگر تو عاقبت اندیشی نشیب
خط کس حسن درو عالم بر حکم کس	کر حرفی از کتاب محبت گرفته

برطاعت چمن نشوم مرغیست

اود اندور یا من خوشبان فل فی سیه

ترک من سینه کن بازر رکاب	ای ز ای تو بدر د سپر رکاب
دپست در جعدت زغم یاد رکاب	بوسه بر پایت زغم یاد رکاب
پای کسی کرد آرز رکاب و بختی آه	بارکایت لگو که کرد آور رکاب
بر رکابت روی می نام ز بخت	بخت میفرمایدت از زر رکاب
چشم گریان از دست زیر قدم	تا مصح کرد و از کوسر رکاب
عاقبت عدت عنان کن نشسته	تا روان کردی ازین جا کر رکاب
دپستهای او بریده گو گفت	در یکی بارفت و در دیگر رکاب
بعد ازین ماییم و دپست اندر عنان	کز تو جان مایست پا اندر رکاب

سر زمان بوسه رکابت ران

اینست زینسانخ زیر سر رکاب

چه کرد با من بارون کار من بارب	چهار روزه فراق چهارده شب
می چو نه می کاشکاتو کاشم	میدست صحیح لها بلکه اقبال لقب

مراسم اردل مکره زد پست شد عجب	نزار عاقل را پادین سیرت کشت
تودانی و غنم دین رعایت مید	کمون بر می معشوق شوق دوش
قدح پاروز سر آرزو غنا مطلب	که گفته بد که مرا صبر و صفتی و صلاح
که وقت صبح از نیکند شراب	می شبانه بروی صبح جانان

چون حریف نداری اندرین معنی  
 کمی عثمان ارادت بکش در پست اوب

پست کن کن دیت نم کشم شراب	ماه بن دوری کردان از شراب
یک پیکر کشتی فونتر شراب	یک پسر ناخن غم من کم نشد
کوی می اندر یک میسر ز بد آ	خاکیا ز اینست از می سیرت
ذکر غیر می دور باشد از صواب	نی خطاشد چون نزدیک منی
در شمار من نبود این صبح با	چشم کرم گریه گشت او شد تو
در رخسار سپاسم افتد ما متاب	جانب پا چون گذر کردی
ره نیامد امشب اندر چشم خواب	بجلد خاصیت مایم و تویب
پنجین از تو نمک وز ما کجا	لب با سید ال از نامی پستان

روزی رحمت چهره کرد تا نماند

تو هم از وی امشب بی سر پر بسا

با تو خنخشی نیم امشب آن شبت	روی خوبت پنجه امشب آن شبت
از شکر کل حنم امشب آن شبت	روزها هر فراموشی داد و دهر
خلوتی بگریزم امشب آن شبت	صوفیانه بر درت پی از دو کون
کلج دی بالیسم امشب آن شبت	دست لطفت غارم از برت گرفت
خندت پروینم امشب آن شبت	طلعت تو ماه مرغی امشب آن
قاف و قوسین نیم امشب آن شبت	خی خیال برویت معراج من

با چسب کنی شبی جان شبت

جان من من اینم امشب آن شبت

بند بندم ز بند می انداخت	ترک من می کند می انداخت
بر دل در دست می انداخت	سر کجا در دناکت هر حسمی
تیر میزد و کند می انداخت	در شکار از غنم و زلف
چند می پست و چند می انداخت	کس چه داند کز آن بود یک دم

او میسرفت و سر بر بکسر	از پستاره سپندی انداخت
حزین لعلش در این شاق	ز سر می بخت و قندی انداخت

مهر با زناز چند خویش  
جان حسد که زندی انداخت

ترک من ترک خوبی بد نگرفت	سج خوبی چو روی خود نگرفت
سم بدان بدرسی گرفت بیباید	یک بر آموزی حسد نگرفت
اقتاب ز رخسار ملک چمن	خود گرفت از کسی بد نگرفت
پسوی دغا کنند زلف انداخت	کو یکی حلقه اش که بد نگرفت
کیست که شمر بند عشق بخت	خانه در منزل لحد نگرفت
دیده در آمد بعالم زد گوید	کین سخن دست کش زد نگرفت

چسب ز خان جان دل دوست  
در دلب گرفت و بد نگرفت

خامی لب که دغا از تو شاد است	مرارویت و رای هر مراد است
دل که چو فلک در روی غم افزود	بروی شادی افزای تو شاد است

دلیک تهر شد روزیت خوشتر بارت	سنوز از زورتی عیان با ما دوست
مکن ظلم ای ستم چون او دپسیران	کرت آن صعب دیر نه یاد پت
پس از دیری چو هم آید پستی	بخود که بلی آن عسیر یاد پت
کلیدش دی مثل غم اشک	مرد کا یام در بن کشا پت
قرا به در پسلام آورد پیانی	دی نشین حج جای خیر یاد پت
چسب لاجد کن که غم دهد باز که غم را روز و شب با او جدا پت	
خون روی تو مایه دیکر پت	نقش بوا کار کایه دیکر پت
خط بکشن روی کامل خنوش	کین آن مایه ماسی دیکر پت
به چو جوا از کربن دان پت	رو که آن سپرد کلاسی دیکر پت
چند نوعی در عقوبت داریم	یا بحر عشقت کناسی دیکر پت
گرچه خود ترکان عشقت کین کشند	زلف مشکین کن پیاسی دیکر پت
جو کت کن که از بیداد تو	مضطلم داد خواهی دیکر پت
از تو چپ تهم تبو چپ تهم پناه	زیناری را پیاسی دیکر پت

عقل می ریزدم اینجا خشونت  
تو شد دیگر که راسی دیگر است

بیر دل اندی پسین الطف بود  
نی سیکب خود خوان که جایی دیگر است

تزلزل بنام که دل در دام او است	دلج باشد جان فدای نام او است
دامنم از اشک پر غناب کرد	جادو نیهای که در بادام او است
مالبه خویش دیدم لعل نام	کویب این زمین غرق نام او است
دیدم از نعت زخون آلود بکبک	این همه خون خوردش در کام او است
راحت جان گفتش در نام او	راحتی که است در دشنام او است
داد پیغام که سینه کش میخنته	مایه دولت سینه پیغام او است

تا پس را است معنی کرده اند  
سفت دریا بر سره از جام او است

ترک من ملک ملاحظت که تپت	خطب خوبی بنام تو در پست
عقل من با خط نوشتی تو بدم	ناله فطی خود پاک شیت
حلقه در گوش کردی هر چسین	چرخ در حلقه در گوشان است

دو چه خوش می آیی خوش می روی	جز آنکه بر لب پستی
دل از آن جاه بخندان کشم	کز نکیب بر لطف تو این کانیست
کز رضایت در مان کشم	کافایت انکو رضای محبت

دانه شد اشک چمن هم بر نداد  
ای سپا دانه که کشتند و رست

کوسر جانم نشا رعلتت	مهر جسم در زینهار رعلتت
پش رعلتت چه باشد لعل کان	کان کی جسمه یکد رعلتت
جوهر جان سبج جاسپد	راست کونم شمس پال رعلتت
تاشک شد چاشنی کمر دانت	چشمه خندان آبدار رعلتت
اشک خونین بادیده جانم	چون کنم چون دکار رعلتت
کیت کار و آنچه رفت از عجز باز	این جسم امروز کار رعلتت

دین چشم حسن با قوت بار  
جمله یا قوتش نزار رعلتت

باز در خود کم شد مردم جسد رست  
ایت عشق ترا فیسر حسیست

عشق تو از ما سببت در پرد و شمنان هر سوس در کالته	ما کوچ خبر آتقد حصیت دو پستان این کار حصیت
ای صم روزت ترا کچیند وصل و عدده کرده می نمی لده	کز زارم ناله این حصیت عمر اجمیل تن با حصیت
<p>کرفش اندی که بو پیم پای تو ای جن خاک درت نصیرت</p>	
شب برات مبرلی رخ تو در نیست دین شبی که همه آشت و در جا	چراغ جان را باطلت تو در نیست چه آشت که از وقت تو در نیست
برات را شب قیمت دست تو نیست ز کج شادی هر قوم قیمت بر نه	رخبت تیره که دانه چه بود در نیست منم که قیمت من تا کنون نیست
<p>درار مایع وصل و عید عیشی کن که بی تو این شب را قدر هم بسوزن</p>	
تا خط جان فرای تو کرد لب آست روی کشاده داری مخطی کشیده	جان در کعبه دیرین قالب آست هنز کویی که آقایی در عقب آست

نی ز خط تو کاش جانم افرو و باز	جان من از خط تو جحمت بر لب است
رویبت جهان جحمت بست تو خود	روزم چه نور حسن و دگر جهان از شب است
تا چشم من ز روی شید شده	روم از پیر شک پراز کوب است
درد از تف عشق تو یارب چه است	کز روی ما نه اسم در یارب است

ما غیب تو دید چمن در صغیر او

اندیشه بنو صفت غیب است

یار که صد یاری از تو خاست	مازه نهالیت که نو خاست
روغی شش بوی خوش و جوش	سپه کول اندر همه نو خاست
خود نتوان یافت بر آن مکل	کر چه صبا در تک و بو خاست
خاستش فتنه بر آن نین	فینه از رخ او خاست
جوی شست است و بانسین	تا چه نبات از لب تو خاست
رایت قدس صفت پر خاست	چشم بدان روز نکو خاست

مایه چمن آمد و نادر ترا کند

پهچو چمن نادر کو خاست

<p>عالمی از لب او در پوریت عقل با شش تو جیسے ناید</p>	<p>عقل از پست تصویر عورت پشہ با پیل کس از زوریت</p>
<p>چاہد شیرین خدانش کو کز از لب لاجان سوزد</p>	<p>چاہی پسندم در می کشم راست کو بند کمان کشم</p>
<p>مندان چنین زلف تو خانی صحبت خوبان است</p>	<p>در صورت سخن مانع دیسید بشید صحبت بر</p>
<p>اخلاقت کسیت سخن ممانت چشم تو ز تو کوچی در خندان</p>	<p>شاد باش آن لب شیرین زلف تو کز آن صحبت بیان</p>
<p>کفتم دل کجایی خود سبزی در پیش سحرمانی کہ بد شواری از مویس ناید</p>	<p>سر کز این شد در ایام تو توان خست ان سحر غمنا جادوی آسان خست</p>

متری تو لب خوبی تو میدید آخر کافری را چه غرض بود که توان نوشت

پس از روزی که از خوابت که	دوشن از روزی که از خوابت که	دوشن از روزی که از خوابت که
دوشن از روزی که از خوابت که	دوشن از روزی که از خوابت که	دوشن از روزی که از خوابت که

کوهی که از کوهی که از کوهی که	دوشن از روزی که از خوابت که
دوشن از روزی که از خوابت که	دوشن از روزی که از خوابت که

از غم آن کس که در غم آن کس که	دوشن از روزی که از خوابت که
دوشن از روزی که از خوابت که	دوشن از روزی که از خوابت که



خوابت مطرب کین سخن چنگ که چو کینه  
قول است و صورت و زلف است و ما است

خال آن عشق و حسی است که بوی سینه  
پرست طفل است و بنا است حرار

انصاف میدم که چو روی تو روی  
گل در مزاج لطف چو تو زلف خوبی  
غنچه بصد نقاب همی پوشد از روی  
داند که تا تو روی نبودیش ز خوبی  
میگفت لاله است مرا ز کلبه انگلت  
ما را مجال نک چه باشد که نبوی است  
صبح از چه ساخت از شب و از روز و دهر  
هم نینچه اشش مقابل آن روی نبوی است

خالی تم غبار دولت هیچ در نیافت  
پسنگ از نمودن آنج کل کار پس نبوی است

بنمای وی خود که پسک رو نمونست  
ماه نوی تو بر فلک نیکویی که بدر  
کاش گرفت روز بروز از زلف زدنست  
بزرگانک رو سید بود از دور نبود  
پس تیم است شد تو چون با نقاب  
از شرم روی نمی تواند نمود  
کویند پشت این طریقت آفتاب را  
چون بوختم باز نک چه است پیوست  
بقرص بر من بندان غایب هنوز لب

بدر درم کنی همه حسنم زبان  
جز بر پر من نباشد تیغ آرزوست

پس آن شد چسب تو باری هم او  
گر رغبت بود بفسانه شد نیت

ناچسبیدن بود که تو داری شد است	مشک حسین بود که تو داری شد است
غنچه بصد پرده پوشید رو	زنک چنان بود که تو داری شد است
ماه نو اندر همه روی فلک	این جسم ابرو که تو داری شد است
تمتی که گسختند ان جمال	چشم چو اسو که تو داری شد است
کعبه که پس با همه طوفان تو	حالت کیس که تو داری شد است
کیسوی حالت کوازان آن است	پس دل از سو که تو داری شد است

سیحکسی شد چسب از خوبی تو  
سیحکس از خج که تو داری شد است

بانگ آواز صورت زیبا بگفت	پرو و آن قامت رعنا بگفت
پرو را که ز خویش زن بانگ	پایه بالاتر شد آن بالا بگفت
روی و ماهیت با یکدیگر	جنت الفردوس را با هم بگفت

شورش در یاجوش شصت	اچنان در سدر یکا پت
مادر احش پراز لولو که دید	عید را سپهر پراز حلو یکا پت
دوش در پامی نفس نشا	اسمحل دل را بود جانز یکا پت

یکسای وصل ورا چون پس

چیت و چون میکم آنجا یکا پت

بنده را ندید هر تسلیمیت	پرو را ندان تفهیمیت
راه اگر ترغ یا پر آتش است	سر کراسر و تو باشی خیمیت
آخر م روشن تدان خاک درت	این سعادت در تمه تویمیت
نور رویت را تجلی تو عمل	نیز اعظم و برین تعظیمیت
چونکم پستان عشق آن حکم کرد	حکم سلطانه از تسلیمیت

نکته عشق تو آموزد پس

کر چه در پس عشق را تعلیمیت

علت از کانت یا خود از بنات	خط تو خضرت یا آب حیات
کره شعل تو لانی نرسد	پسنگ در کان که چو بسازد

پس رو گفت استاده ام در بیکیت	را پستی بقول خود دارد ثبات
طایع از رویت نیک کرد جدا	کافرا ز اینست از آتش نجات
مشبه کرد پست قبله چنبد با	طاق بروی تو ام عند الصلوات
از دهانت نیم دینار خجش	واجب آید گنج خوبی را ز کات
غارت سر پال کجست در جهان	داده و جهره و شنیایی ابرات

گر تو عهد میکنی با من وفا  
چون حسن جان شمت بعد از وفا

ساقی آن جام جان رو در بکایت	کز درون و ز برون کپ صفایت
راحت از باد و طلب فی پیمان	و عهد با می آسمان باد و سوات
سخن را در اصل سخن خلعت کراپت	دور کز رافضی کز آید ز راهت
کردش آن پیمان ظاهر کن	جو برده اند زوش از آسپایت
جرعه کز دست افتد بز زمین	خاک او هفت آسمان از خون بها
ان کوع بلب با ذکر متل	زان سجودی که کپش چش روایت
بوریا یوشان شمس از افسونش	سر چه میخوانست در ما بوریا پت

مردنی باشد که ما ششم سره ایم	کر نصیحت تنها باشد بجا پست
زهدتان فتنه از دل مالکم نکند	فینق ماسح کلمه ترا ز بهر شام پست
ز آنچه گفتند پی و میگویند پی سوز	ان خطا حجت همی سازد خطا پست

ای چپ تن کج بر جن فلان مکن  
توبه کن توبه پذیرنده خدا پست

پسائی پار باد که جانم پست پست	میت تو پر دلی که بجان پست پست
امروز ما و سپایه سپه و سماع و می	پیمان را بگو که نه است کام پست پست
عاشق ندین که نه خوین کشاد باز	ای شوخ این ملازبب تو شمس پست پست
ای نفس خراب از تو شکایت نیکم	بر ما سر آنچه میسر رود از نفس پست پست
کردم نثار اشک و خجل مانده ام هنوز	کان لعنه لعانه در خون فعل پست پست
چندین ماهی حکم سپاست شبانیت	آپسته تر که کردن در کند پست پست

گفتی چسب بلند چرخ شد رو با بود  
کان عندیلب عاشق سرو بلبلت

اندر غم تو ای سپه و پیمان حجت  
چون در دم از تو باشد در مان حجت

عشق موسی تو بتماشایه روند	مخ بهشت را بکپتاس حاجت
جان فدایم و پستی تبت جان من	عاشق به و پست ز من بود جان حاجت
یک چشم ز دلب تو دهم جان و دان	چندین حدیث چشمه حیوان حاجت
سره کو بوی رسید رسیدش همه مراد	گشت رسید و رانم باران حاجت
خیال ای قیب برد ز جان چشته	درهای اسپه سازد باران حاجت

حاجت که چسبند بر رخت پستانت  
 امید کرد زرت برسد آن حاجت

باز این کی نهال نواز بو پستانت	وان گل که پسته به کیند ز کپستان
یار ببنجی پان امیر پیش	کان آفتاب شب روم از آسمان
دانه که پست گشته چشمه حوض نزار	ان چشمه حیات ندانم که جان
شهری سخن من غرق شد تمام	ان ترک نیم پست خوی آلوده جان
ای باد پاک سپس تازه تویی که	و رحیم پسرین عالم طیف از زبان
دل خون شد از گزشتند بر روی لب	وان ترها شناخته ام از کمان
نظم چون دید فلک بازمانگفت	رخت غریب می نکرم که دکان

ان ترک کارگاه لطافت سخاکریت	والعجب بود جوانی بهاکریت
مارا کنار او پست مراد از همه جهان	تا مش آن مراد برین در سخاکریت
ویداشک بر عنان کشید و بخت هم	کین بعسل تو و لولوی نازده شاکریت
پست آمد پست و تا ختن آورده بر دم	آن ترک شیر که کپش سپه و اکریت
جانا بوقت شتم آریاری رفت	باری پر پس که این کشت تیا کریت
گفتی کدام پس کندل از عهد تو کشت	امی نیت عهد هم تو نکوی کار کریت

ز نهاد بر چسب نکنی جورای ملک

بر تو مقرر است که در زمینها کریت

مرا از زلف او میویی پسند است	فضولی امیکیم بویی پسند است
ز راحت تما که پست اندر دور	دو عالم را پس میویی پسند است
چو لشکر می کشی قلب عشاق	صف مغلوب را میویی پسند است
ز غم جنگ ترکانه چه آری	هم از خال قوسندویی پسند است
مرا اندوی سیل است می نیتم	سپاهم از کور میویی پسند است

و کرمه اب خواهی هر جماعت

ازیشان طاق بروی پند است

چون طلب جبل المتینی

زخو مان تا کیسویی پند است

منم یارب پسر زلف تو در دست

پسرم چون لطف زیر پای تو پست

به بند زلف تو جانم در درسم

تو زلف افشاندی زان عقد ما

فلک در کار من یک عقد دارد

ولی می آرد بروی بو پست

دلم زار بروی تو و مانده چون شد

بگو شیشه ز طاق افنا دو کت

چو پسر در کردی اندک برب ما

کنون در بر من عالم توان

تو چون طالع شدی جان ما شده

چو صبح آمد نشاط از سپر کت

چرخش وقتیت وقتت بجا کمان

کل اندر پیش و کلگون در دست

ز ما روشنی و کیفیت صبح

میان صبح و ما کیفیت صبح

چون دولت ز ما صلح صبح

ببین نوع از شب محنت توان

امنی جام لبست جهانی پست

دک رفتم از دست اگر کی می پست

دلکی استم جویش صاف	زلف میگوینت زور کرد و چپت
چشم از ظلم زلف آنست	حالت سبب بر مدار دست
خال تو بر رخ جبین افروز	سنا آید آفتاب پرست
با تو این خال زلف کهنست	روی انصاف چند باجیت
تو از آن علیله که بردت	پسر شده نزار عالمست
گریه سندیور برینندت	گفت و کوی تو ای قیامتست
غنچه کیرم که رخ فرو پوشد	دسین ملبس مان که خواهست

اگر چنان گویست خواه خلق

اونخواهد مکر ترا بپوست

چون حال تو سبب بتانست	چون بکل در تیرگی بتانست
نه که او نورسید هفتان	در حضور رخ تو چندانست
این از نیست و ظلم کردن او	مانند میکشیم و پامانست
توبی که رود و دم کور و	رخ من از دست از جانست
خط کش من شد مشتاق	رایستی عشق و شک پنهانست

دوشن دوانه چو خورشید مکنیت      سر که عشق نیست ایمانیت

لحی چو چمن حرمی نوستی سے باز

قلم آستینه دار فرمانیت

پرخود در چاب نشود دست

سر که در عشق ما پیشتر دست

موم کاش شناخت او پند است

سر که عشق سخت ریخت

کلیک است اجابت پر ز دست

نی پسیم شمالی غبان

دست فریاد بر فلک برد است

دل که صبرش ز دست پرورش

خاصه آنون که مادرش دست

نوحه کر را که باز خواهد است

انجم دام فریب افیسر دست

ترک من بن کیند پای کمان

سهم بدن یک پنجه باز دست

دوشش کفتم که چندم آزار است

بازرگان همین قدر خورد دست

بند را حدیث کتاب نبود

عاقبت پرفرا کند چنبرش

زانکه مردانہ پانچ شتر دست

ان شوخ بران علی که میداد فکایت

ای؟ واندر دل سپارد کوشش در اندامیت

ای باد بگویش که نه نامه نه سپلائی	کر یک ندری چه شود باد نماند
صد بار کجاستی که زیادم ز روی تو	بدبختی هر کجاست یاد نماند
گر بردل من با حسن آرد تو بگویش	یکه خانه در آن ناحیت باد نماند
بشکست خزان غم تو شاخ وجودم	ان سپر که دیده بدی که از نماند
زیاد که بی روی تو امر و چینی	کاندر تن هر طاققت زیاد نماند
<p>چون عشم پر از چش اشک عیان است          که کل کجند خانه که بنیاد نماند</p>	
نخا رس که جفا و وفا گرفت و کذاست	ره مگر در پسم رضا گرفت و کذاست
گرفت کیسوی خود بکن داشت بکن	چنان بکاره زد می هر گرفت و کذاست
بتا توئی که دور کنی دست یک باره	در پستی و طریق تو صفا گرفت و کذاست
سزار دل حردلم دوخت چشم او آنم	که غیر سنم خود پسوی گرفت و کذاست
رعوتی که مراد پرست هم بر تو	نخوا اسم امیک روزها گرفت و کذاست
مرا بزور گرفتستی به جنت بگذار	که باد شاه بصی سید را گرفت و کذاست
دل سیر را کشتی که زلف من گرفت	گرفت و بست خبر کوی گرفت و کذاست

ان شوخ و پستان کجکستان دلن است	اطراف کل از پینه سیراب است
لین ترک خطا و راه که مایست بفر	وقتی که کم بند و خورشید بجوز است
خطی که بگردم خوش کشت است	در غم عطارد نبود کان جماعت
کردین ما را ز سپر ما بدر ارد	والله که سنوزش پرو دین باج است
دیوانه اوست دل بازو کنه نیت	این تشنه بویانه هم از خانه ما خاست
می کند ز آب مرفه ما ز سپر ما	نیکو مثل است که نم از ما پست که بر ما

بسیارند لهای لا پاسبان را  
 این گفت که در جان بازی کرد همورا

دل رسو پس بون در دمنده است	کر مر حمتی کنی پسند است
صدره بجد و طم ز دست است	ان زلف در از پای بند است
از زلف تو سپر چگونه تا بد	ان سید که عاشق کینه است
از شادی کرد گشتن تو	ان رقص نکر که در سپند است
کشتی کمر شمای ابرو	اسی ترک کجانت بس بلند است
باینده سخن تجلیه ز این	زان لعل که خواجده ما شمشیر است

از پنجه تودل پسند یاری	ان باغ پیر و ناپسند است
پسردی تو ام زبان ندارد	پرمای هجره رسو و مند است
در ماند چه سرچ می پذیرند	
این یک پنجه شزار پند است	
ای ماهی که روز عید است	غوغای فراخمان بعید است
عیدی که حضور تو باشد	دور از همه حاضران عید است
قربانت شوم که بر در تو	قربانی مانرا عید است
بر خاک رست که بزم تمیم	هر جا که دستم نهی سعید است
کویینی که چسب بود ب آمد	
او خادم شیخ ابو سعید است	
دوستان پیرم اموز و یاری گز	کل امیت در ابومی فانی در کت
روشنیایی که ریافتم اندر دم صبح	در پیکه خاستگان صد جفائی در
شکل ای که ز جان دهن خود می	مردن اندر نظر دو پست لغائی در گز
اوس من تو پنجه اهل حقیقت نباید	مع آن باغچه را با کف و نوایی در گز

منخ و آتش که محنت هم و دلبر را	دم بدم در حق این خست را
خط شکنش دل خون شده را بجز	زلف در عمده اش باز بلبانی می گرا

چند چرخ پس از عقده زلف جهان  
 کین هر رشته که جیب بید ز جانی آرد

بازم از پیشه این چشم که طوفان با ریت	با عشق که گزانت شد و با زان با ریت
در جدایی تو شمنند پیاسیه شدم	که ز نالییدن با رم همه شب پیدارت
با شوق تو ز داند من خلیه که آتش	که تو بای زنی آتش من کل از ریت
با رضای تو توان راه ریاضت فرزند	ورنه مرا از این خرقه ما ز ما ریت
کشتی از طرف رحمت خود کن و ریت	طلب همچو تو نبی از چو منی شو آرت
سر که در کوی تو تقابقت خواهد د	سر که در غلدر و دعابتش خواهد آرت

انکه اندک صفت چو تو خواهد پسین  
 اندکی که بپذیری تو همان سیاره

دل که در و جاشنی هو نیت	محرم اپسار دل فرو نیت
حال صلاحیت جسم پر پس	آنچه که دی می آستیم امر و نیت

عقل درین معرکه پر نوریت	غمزه خوبان صدف جان سید
نیست خدنگی که بکوشد	ترکش آن ترک جگر خواره را
خامد هم که در پر نوریت	ای دل ناخچت به عشق سوز
عشق قران پستم آن نوریت	ایچه عشق تو ندانی که صیت

دم من اصح وصالش

چونکه شبست را اثر نوریت

کفر پر زلف تو ایمان است	اعل لب تو مدد جان است
دیدم گل گفت که سلطان است	ای گمشدیدی که چون دور با
این همه سحاک تو بر جان است	چند می سعی و جان می بر
این زخمی تو چندان است	با همه آینه نشن و با است ناز
روی تو آینه ز کجاست است	خوی تو کرم که همه آتش است
این قدری کوی که قربان است	که بنمایش رخ بچوید

هر چه که پست آن چسبان است

و ده که مکوی که چسبان است

دل بلوغ یار بست چونکه باسن ناست	خوش دلی دارم که در وی صبر غم دل ناست
بزرگش مالکند نه بار بار باری کندم	کاشکی این باز خود گوید که مکدر ناست
کز زنده جایتی چون آفتاب تیغ	کو بزین از جانب من فرزه از ناست
بر غنچه شست این مجلس ایام در اینده	من نیا شدم در بهشتی که نذر و دید ناست
تشنه دیدار یارم چندان گوئی شرت	نکه شیرین جوشی شد با جوی شیرین گشت
وصال مستحق قدم از کوی تپتی لاش	کی میاد در غنچه شست در بار ناست

آنچه من دارم درون پسیند ز پیر حسن  
 چون دن نداردش اندازه کشتار ناست

یعلم الله که مرادوش این غنچه خواب است	خواب چون آید که چشم غم خواب است
خواب را ظالم همی گویند افسانه پسین	چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب است
سیچکس را از کور و میان می دل سفید	کویا سا کو کرد به نیت این کج نایاب است
دل ما بروی تو پو پست آن آرد کج است	دور کن کج خون منو کرده به مجرب است
خوشتر از خط و پیران شد سواد تر لطف تو	خوشتر با حق اندر چه از غایت و اطمینان
پیش تو خواهم شوم کان زلف را بلای تمام	ببین زان مثل تپم که در تو حق پسین است

عاشق شورین کار از سر گرفت	ماه مرج طسه و از رخ بر گرفت
پرو از روی سلامت بر گرفت	مطرب عشق فوایی پاک کرد
عاقبت دیدم که ناله در گرفت	آتش در دل خنسان شد آتم
عشوق بان بای الا تر گرفت	عقل اگر چه پامی عالم نهاد
این یکی عشق قد شد آن کو سر گرفت	عوطه زرد سپر کس از بحر عشق
بت را کرد و در بت لرز گرفت	بت پرستی زاهد آب رونق داد
چرخیم آن صفت پس نم که او دل براد و دامن ز لبر گرفت	
نقش تو درین زمین خونبار بماند آت	تا دل بکشد تو گرفتار بماند آت
در نوبت خوبی بوی کار بماند آت	که بدل او دامن داشت تصرف
وامان من آن بخت خار بماند آت	یاران کل پستان وصال تو سپید
سالیست که در خانه خمار بماند آت	این خمره که میگزیدین سوخته دید
اشاره انداز من و نپا بماند آت	پنداشت تجردم که مهرت لبتی

کز خاص جانیت که تیرش مل است  
نم ذوق نظر است که پوفار بماند آیت

برگفت چمن و شبکی شش کویند  
کویند روان کرده و کھنار بماند آیت

تراجاه دلم سح دلنو از نیست	چه چاره پیازم کت هیچ چاره پست است
دلم بر روی نتوانتی هزار افسوس	چنانکه دلبرت پست دلنو از نیست
سوامی لاف توام داشت لیت سزدا	و کر نه راه امیدم بدن از نیست
ناز ما را قبله توئی و کر نه از ما	جز این سخن شنوی آن سخن نمانست
طریق سل پسندار عشق بازی را	حقیقت عم عاشقی مجازی نیست
مگر تو ز سید پست کالین زک چه گفت	میان ما و شما عشق پست بازی نیست

چس ج و صفت عشق آمدنی پر بر نیز  
کبلی پست دیرین راه پیروز نیست

دلم بر روی سپامان کلچ پند است	کدام دل گزند پست غم پوشید آیت
مگر تو جل کنی آن شکلات نانه خود	و کر نه روح قد پس مردان نمانست
دلم سپاد تو فارغ شد اعنم کوین	رسید دران بار که فرمان تپست غوغا نیست

رسیدش کرد و گرفت کشور جان	سنوز کرد و شنش به عشق هدایت
تمام عمر ماصرف شد بخوایص	کجا پست جای تو اینجا که جای اجابت
مرا از جای تو بر جانشان همی پسند	دری جو طلبم کان هیچ دریاست

چون کبکج دل عاشقان همی عیب  
وصال کج نهفت است شکار نیست

جامه فدات ای سی آدمی برشت	پس طغان رفت خج تبوعبده تو
رخ چون در برشت برو خطه میکشی	ای ظلم پشه خار منبر در برشت
کل اصفت کنم و خورشید را کرا	ای آنک خوب خوب پیش تو برشت

بخت آن بود که بر دل پس چسبند بگذرد

یا در چمن شبی که هند پیر به نیم خشت

تخم امید گشتم تو بار ریخته	مگذر ز کشت زار که زار پست حال گشت
گرچه روغی خوشی کلک است	خار خا غنمت بجز خوار است
پست بازار چسب تو هر روز	تیز ز این چه روز بازار است
یوسف من بهای خوش بلوی	که همه عالمت خرد است



نکته

<p>پکسی دکان حسنا برت          سر که تو بکند کنکارت          کلکه کریمم از تو دشوارت          کار ما دل شکستگان برت          خوی بدر با بهانه بسیارت</p>	<p>تا که شد حلقه زلف کرد بخت          بوالعجب میبست ز بخت          نفسی منی نم بدشوارت          دل بردی بر شکستی تیز          ما خطای منی نگردد ایم و لیک</p>
<p>ناطایسک بر چرخ          بلبلی در قفس گرفتار است</p>	
<p>بادی ز عصفورین از من در ربع داشت          و آنکه پسیم هرین از من در ربع داشت          آنکو خیال غریبش از من در ربع داشت          در چه فرو شدم پرس از من در ربع داشت          کوه در همه محل سخن از من در ربع داشت          زین در مردم و کفن از من در ربع داشت          آن سرک ارچه تا سخن از من در ربع داشت</p>	<p>آن کار خنی که بوی خوشش از من در ربع داشت          یعقوب و از زگر کس چشم سفید شد          کفران محض با شد لیسید وصال ز نو          اندر نطان و قن و زلف عنبرنش          دیدار خواست سخن بی حال بود          کفتم تم زید از من در خودم پرک          من خود بطبع و فحبت خود میشوم کرد</p>

بخشاید یعنی سنه ولیکن نزد من آن آردوی جان من از من در ربع دست

مرغش نامهاش فرستادم آن  
او یک قصید چنان از من در ربع دست

پس روی که پس ای کرم از من در ربع دست	صبح بچاد تپت و دم از من در ربع دست
یارب همیشه بر پر من باید ارباد	آن ابرج هستی که نم از من در ربع دست
کشم ز فرق با قدم حلقه چون رگا	آن شوار من قدم از من در ربع دست
گفتم سبک خودم خوان جان غایب	تخت او و انوان کرم از من در ربع دست
مرج صد نوای زاکر کشیدم ز خون دل	او یک نوازش تم از من در ربع دست
پس ای کرم که تا بر چه نوع بود	پرسیدی هم آن صنم از من در ربع دست

فالی که گفتم از از روی سخن  
فال پس نگر که هم از من در ربع دست

با لکه روی آری نه و فاخته ای گفتم	او بلا شو رپت و ما کرد بلا فاخته ای گفتم
یارا که چون کان زند تا حال ما که برسد	پاچو کو بی وقت میدان ضا فاخته ای گفتم
چند مد وصلی آن کو بی قدر مفسدان	تو چه پنداری که ز ایند پارس فاخته ای گفتم

از نوای عشق اگر با نالی ما خواهر بسید	تایمات ما بران بانگ و نوا خواستیم
دوش عندی سده که اندر رقص کم کردیم	مطربایک صوت خوش تر گو که ما خواستیم
روز محشر که بساط خاک طغی خواستیم کرد	زره و ارا محسرت جوانان ما خواستیم

هر چه از عشق تشریف جفا خواستیم ما  
چون پس از دیده مشغول دعا خواستیم

چند بر ما دل که آن دن اگر پندک نیست	چند این جسم زبان که اتفاق نیست
ناله مادر غمت می کند و از رفتت صبح	حرخ را با نغفت پرده حیا اینک نیست
عقل ما سپرمی بند بر پای عشقت چون کند	مور سپیکین را نعطیم سیدمان نیست
کعبه وصل چه است از ما بفرستد کند	کر تو همه میشوی الله که یک فرست است
خیز تا بر سینه او کلنوق که هم از سماع	غفلت از نای ملل بر تو در کج نیست
جز سیه کاری کردی آسایس بود مو	چون پشیدی شد کنون بعد از سیک نیست

چند پنی ای سپن کلر خان سپنر خط  
چون تو پر نی آن ایسه نهالی نیست

ای دوست تو بر سر و قدم که در غمت  
وز حال دل خجراست خجری نیست

گفتی کجاستان و در لاله و گل بن	چیزی که مرا با تو بود با دگری نیست
ای من یک کوی تو من پسندت عظیم	دانی که مرا جسد در تو سحر در نمیست
زان می که لبست خور و نصیب من میکن	مگر تکلیف از جرعه اگر پشتی نیست
پر میسر زنده از زخمک عشق	جیلد چه کنم ترا جل اسپری نیست
اخی اخی عانت تو دل خوش نمکدار	بر دلشده کان عیب که رفتن من نیست

پیر در سپرد و امی تان در چسب باز  
 این خاک بر آن سپس که در در و در نیستی

می همیشه در سر کار کرد پست	خود رخت مضمون بار کرد پست
پاساتی بی کله کون میدار	که کل تا صبح دم دیدار کرد
چو منت می نهد بر من مؤذن	مرا فرغ بچشم پیدار کرد پست
در امدانکه آن پست شبانه	که با من غریب بسیار کرد پست
اگر چه دوش از می میسوز	ولی یک دو قهح در کار کرد پست
نصوت بادل انکار من پست	ندانم لب کجا انکار کرد پست
چون بنهار زوان لب خالصه اکنون	خط خونی ز باخود یار که در پست

۳۷

۷۷

دلچسپ نالی آخر از تو	که این شوخی ناول بار کرد پست
چمن گز نشاید شد عشقت	
که پیش عالمی افتد ار کرد پست	
پایانی که کل مسلمان است	میم و ده کرمه شعاع فرغ نیست
نشان تو به در من کتر که جوید	که امروزم سوا می باغ و غارت
اگر چه شسته ام دل از زبان کس	ولی از حسنشان صد بجای است
وگر چه پسته ام از باد چون باد	سوز آن بادها اندر دما
ز ناهل خرقه نی ناهل حسد است	حدیث من حدیث کجک و ذرا
چو پستی از بروم بر طایوس	در دغم پیر پیر کلا غیت
چس دل از تنف دردی نوز	
که آن شبهای عاشق را چهر است	
خط تو با بارات چمن نهشت	کل فو بر بران عارض فروشت
ز تو در غنچه پنهان شد کل ار	ز روی خوب رو پنهان کن نهشت
ز روی بوشنت از جن جدا ماند	از اینت آن سیه رویی در است

نیاید سبک از عاشقان صبر  
غیری کفایت مضمونش بنهش  
شمار از دولت او خوش کنش است

نیاید سرچ وقت از لویان  
یکی ارج و کفایتش در شوق  
زغم بیشتر به از اندوه باشت

چرخ خاک درت از دیده تر کرد  
مکر زان گل نی در کوراخشت

ای که تندرست ز پاکیزان است  
رقی می آید پستاد آب روان چشم  
ای پلاک جاننا کرده رکاب کرم  
خواهی که بجای بد بر بام خود برآ  
پروانه وار در قدمت اوقاده  
ای پاک آید به پشت تکان خند

بر آب چشم ما نظری کن ای امان است  
اخر کی نظاره آب روان با  
یک شهر پست میزند در عینا  
ورنچ سپردن خواهی بوستان ما  
تو شمع عاشقانی در کارشان است  
اگر پست اتفاق عاکی زمان باست

در کار دلبر ای پس از دیده دل نه  
وزینه کاری افتد با جانان است

از روحی خوب خوشی آلف غیرت است  
همی نرمی طبع سپیده جوان غنبت است

جان می‌دم در انده جانان شاکم	ان که خسیب در کله باشد خست
اوصاف عشق و معرفت از مدعی پرک	موجب راز هیچ چراغی نصیب نیست
بلبل ساج نشد به علم زبانک باغبان	کریا را با شادیم رقیب نیست
چندین کی می‌کنند ز نالی دم عجب	گر کوه از فراق ناله عجب نیست
اصلاح طالع من و درمان برون	اندازه پنجم و حد طیب نیست
<p>اواره شد دل چسبان بر سواهی پست</p> <p>اوارگی ز حال غریبان غریب نیست</p>	
کو دین که فراق رخ تو بر این نیست	کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو نورش	این کار پست کاره و آفتاب نیست
ای محبت تو خیمه بخار خانه زن	بلند ز ما که پستی ما از شراب نیست
ان سینه بان که کاپه میمانی کند	کو سبج کاپه خوش مزه تر از زربان نیست
کهنی ترا چه پوز و چه شور پست در صلح	این آن هوا لپاست که آرزو آن نیست
بی حلقه نمکند سپهر زلف نیکوان	گر کعبه میرویم دعا چیست آن نیست
سر در که در حش را به دل اری آسین	از این یک کلک کشیدن صفت نیست

چندین هزار پرس من از غم قفاست	ای ترک باز بند قفای تو واست
بر چشمه حیات بسی ماجرا شدست	کر عمل شکی نیست بجان نخی آست
در چشم روشنا فلک تو تیا شد	امروز خود غبار قدم مبارکت
ایمید باز کعبه رویت رواست	مقصود با بطونی قدرت بر آست
اگر میان شیشه و باد و صفا شد	سیشه درون سپینه کنفت باد
سر زخمه که هست بر بنیاد ماست	یاران نای شرت کردند آست
گریه است بر که چشم مرا آشناست	مادر دیا عشق غریب او فادام
روز بد من است که بر من ملاشت	ز آرد و پست کلا است مرانی دشمنان
ورنه چرا صحبت من بستلاشت	کوی کسی که روز بد را هم روز بد رسید
یک روز خود بیا و به من آچماست	حال حسنه بانی دل بخون پریم
جم را چه غم که مورچه زیر پا است	جانم ترا که می نسیم جان من نمود

دل غمت را زگره های آبی نیست <sup>مسئله</sup> خاک پای تو به از آفیز شامی نیست

مبست تلای کی بدو داغ و بلا می بویسد	آن کلا مملکت نامت سناستی نیست
جز رخ و زلف ترا در دل خود نظر نیست	سر که سستی ز سپیدی سیاهی نیست
جان من بندگی وی ترا کرد آوار	خط خوب تو بردید و کواستی نیست
ای بخت آفت شهر آمده آشوب سیاه	قصه ما و تو شهری و سپاسی نیست
بر منانیت که صحبت ز میان خرد	قدر من بند بدان ز نخوانستی
بچین آنچه پر سپید از بد و نیک ایام	نی ز خودی ز تو از حکم الهی نیست

با سپر زلف تو ما را پر سپودایی نیست	وصل هر چند بحالت تنیایی نیست
دین که از رخ خوب تو ندید آسایش	سینه را این غم دیرینه دلایسی نیست
نگذاری که پیرت کردم و پایت بوم	احسن این کار را هیچ سپرو پایسی نیست
بس تو خود استم از غم زدن سگ	هر کجا فوض کنی غاری خرمایی نیست
خلق گوید دولت از صبر بجای آید باز	ای دل احسن به نشانم ده اگر بجایستی
ای که غطف راه دیوانه کردی هرگز	قدمی بجنب کن از سوی که پروایی نیست
دم بدم تیره مکن بود خورشید امروز	آخر از بعد ما روز منی نه دایستی نیست

ای کشیده چو کلبه سر و پستی بالا راست	راست بر شکل زنی لیک نه با ما راست
قد خوبان چون راست تراز قد فزیت	ارسی از خلعت غیبت بان بالا راست
که چه در راست روی بنگامی می نشدند	نتواند که نهد پیش تو سر که ناراست
تا تو زار روی گشودیش کل ساختن	مرغ کردم اندر دل غم در امر راست
ای کی بپسته چو جزا و مژده کرده چو تیر	کوی آن تیغ عطا ز شد و آن جزار راست
خاشسته سوسنی می ام ای جان حکم	چو بیازار نمی آیدم این سودا راست
بر چنین سیک چو سنی م ندیدم جسمه تو	و در دل خفت تو دل نیست که پیکت خارا

دلبر با یکانه افتاد است	شوری اندر زمانه افتاد است
قصه ماکه می برد در پیش	انگیزه بر آستانه افتاد است
ای سلاطنت نشین بر کردان	تیر ما بر نشانه افتاد است
موزن اندر صلاهی حی علی	صوفی مشبانه افتاد است
یار آوارگی سنج اهد	دستن خج بهلنده افتاد است

۳۲

چند

چند کونی ز خان کعب	کار با خصم خاند افدا است
یکی از بندگان او است چمن	که ز خوبان کانه افدا است

غمت امرو ز غمک ازین است	عشق تو عیش روزگار است
کردارم رحمان روزگار	شب تاریک رازد ازین است
مرفقش پس من درین صبح	اثر الهی ازین است
تا بگاشد نفلکنی ز خفا	دل بر چون کجا دکان است
چرخ در خون من کز منی است	چشم شیخ تو گفت کار است
گر اسپرم کنی در گریخته	خست یار تو خست یار است
گر تو یک روز در میان این	همه مقصود در کت ازین است
همه عالم ازین زن کیست	روی خوب تو نوبهار است
گر چسبانی کی ماریست	وقتی آخست بلو که یار است

پای شب من شب دراز است	می که در امید بار است
-----------------------	-----------------------

شمعی روشن شب درازت	از زلف و رخ بوشم تم را
در مذبح ماسین نیازت	رویست نگویم و سخن آریم
او عاشق قصه ایازت	شهنامه چو خواست کردم سوز
این کار بدست کارسازت	با وصل تو ام نیافت کار
روینی که تراست جانیازت	از نار نیکنی من و یاب

تاشیوه پت پر پر نماز  
 تمپرچین من نیازت

غایب نشوی که با تو کارت	پایانم صبح مشکبارت
ما را همه وقت نوبهارت	بابوی می و سوای دیت
جانا مگر از منت غبارت	چشمش پوی من می شازد
ان ترک منور در خوارت	از پستی چشم تو خست برام
وان عم که ز پست بروارت	هر چند که پست را رم از تو
ای جان من ارج روزگار ت	تخصص روزگار جانت
۳۵ پچاره چسبند وار ت	ای جان که امید ما تو

<p>بهر دعوی کردی خدا کو اوست کز نیت      ز نیکی بیست بیست سیم و نیاست که      برای هر کس بیست بیست برای بیست که      ازین تسبیح درین قافله چایست که نیت</p>	<p>زفته در دل پس بیکدیگر تو چایست که      جمال داری باز و کز شمشیر چو کفایت      در تو کعبه مقصود باز خوا پایست      همه نیت و همه در و حاصل عشاق</p>
<p>کنون که جای کز نستی بر جان من      به پند که و اغ غم تو که ام چایست که نیت</p>	
<p>که موج اشک من از لوح اسپهان گشت      و طیب چه جویم که کار از آن گشت      با سنجوان پدید در استخوان گشت      تو در میان سلامت که آن گشت      در بیغ غم غم غم که رایگان گشت      ز کعبه دور فدایم و کار و آن گشت      ولیکن از خط تقدیر کی توان گشت</p>	<p>شب گذشته مرا در غمت چنان گشت      حدیث در دیکویم که شرح سخن گشت      پر آستین خنجر مال پیش گل کار و      حکایت دل سار من جی بریست      ز زیر پای تو مردم ز بر سپر کویت      بخدشت ز سپیدم و عمر با بر سپید      چسب ز حرف به خواست تا که بر گذرد</p>

چون حسرت من گنج سر روز زیاد	ای حجب سنجایی از نور سعادت
پمانزیر در چو تو آیی عیادت	کبر بربز در چو تو آیی تماشا
ما و لب میگوینت نه تقوی زهاوت	کز لب کنیز کس میت تو بر زبان
رو باد که باشی ز نملاف جلاوت	این عقل من عشق تو دانی چو ماند
نقصان ادب باشد و پستی را در	از حسن تو نالیدن مرعوم طلبیدن
من سوی تو انجست بر ارم بشناوت	روزی که تو در گشتن من در سپار

ای حسرت مقبل نظری چو این انداز  
 آن جمله نحو پست بدیش کن سعادت

دماغ معشوق راحت در کسرت	در عشق او ادوا در کسرت
زخم تیرش سعادت در کسرت	دلفی اگر دم آنگان شش را
قصه ما سنو بر بر کسرت	یار یاری کسند اگر خواهد
سر که عاشق نمود او شمر پست	در قیامت که خسته خلک کنند
در پیش این حج در دپسرت	پسایا صاف اگر نماند چه
۳۱ سخن مدعی جمعیت بر پست	دعوی زهد کرده بود پس

په زلف تو تا به چید پست	کار این بستلابه چید پست
ان زلفیت رو که از پست	کز سپه تا پای به چید پست
دل مکیوت چون سن باریه	بگفت بد بلا به چید پست
طرح کرد رخ تو پسنداری	کرده اراده با به چید پست
ترک من عشق سخت بازوی تو	کردن سب را به چید پست
باز کنفش نازکین در پیش	زهد چون بوریاه چید پست
خواست بعد ترا چسبند عا	
کز همه در دعا به چید پست	
دل که باز آرد بود هم بد لبه با کشت	رخ جانم هم بدان سپه و بمنبر با کشت
کل به عوی نهش در کشت این سبب	از خجالت پنهان باد این با کشت
گفت مشاطه روم رو پیش را تم جو	افتابی دید بر بایم هم از در با کشت
دوش سلطان خورشید در دیار مار سپد	تایب صد پاره از سجده سبب با کشت
ای طیب میو کار رفتی کی کرد دلم	باز کشتی که آن سپه را از سپه با کشت

از لب میگویش تک جرمه بشافان سید      قلبها بشکت منصور و ظفر بکشت

پنجه آید کس کشت بکوی از خویش  
آستانش پدید داد و چمن تر بارگشت

غم و اندیشه بانی تو کم نیت	کرت اندیشه ناپست کم نیت
خرد با عشق و جان ز نیاید	بلای درویش مروت محشم نیت
دلی پر خون جان خسته دیدم	بدر الملک عشق این جنست کم
ترا دیدم دل از جان گرفتارم	که عشق و عافیت سرد و نیم نیت
و گر سپردم تنم بر خطای سلسله	نهد صد بار بر مجنون فلک نیت
دلاصبر و پستیم بر کار سید	ره عشاق زلی خا تر نیت

چرخ کج پست است کیه و بشین  
ترا اندازد این ره قدم نیت

چه رویت آنکه کوی فو بهار است	غلط گفتیم بهشت روزگار است
بنقد امر و زیادت و در بهشت	مرا بان پسینه فردا چه کار است
اگر هر دو جهان از پا در آید	چه غم چون با عشق اینست سوار

خرمه ندون عشق اندر نصیر  
 عیس پر و ان وز داند در حسد  
 همه عمر ز لب میگون محشوق  
 مرا پستی مع حاسپ در انکار پست  
 گرم چو کان ز بند پر برین کو  
 کی این کج برای آن سوار پست



اگر قصدی کنی در زلف چو بارش	سختیست چون کم کان بار غارت
یوسف نامه خود رو در حشر	که از خط پسیماش ما در کار پت

چون چشم شویش که کبریه  
منوز آن ک پست اندر خمار پت

عالم عشقت جهانی دیگر است	استانت آسمانی دیگر است
عقل را از دونه عشقت چه علم	کان در قمار انشانی دیگر است
دوزخ اندر راه شتاقان تو	سرش را بر می پستانی دیگر است
عالمی شد ز خاموشی من	بی زبان از زبانی دیگر است
سرگزشت در باطن برین جان بود	خلق طاهر را کانی دیگر است
عشق ابروی تو خون برین بخت	و ده که آن تراز کای دیگر است
با بلباهای تو عادت کردیمت	عاقبت اندر جهانی دیگر است
در دور راحت در جهان بار بود	در دور راحت پرسانی دیگر است
جان برین کس پت داد و آن ک	ارسی آن کو سرز کای دیگر است
گشت کان خنجرت سلیم را	سر زمان از غیب جان دیگر است

چون

ای چنین سوادت حجت مید

وه که در حجت از دو کانی دیگر است

نیست روزی که لب خو خواره نورست	فتنه شمش که از غوغای پستانخیزت
نیست پامی را که زار پیش چشم است او	با پر کیشوش هم سپامان پستانخیزت
نبت بلا فی فاش مکن باسج پرو	پرور با بالا خپشت اما بلا اکیرت
عشق مازان مکرند عشق سازان مکرند	آنگه در نسر باد می پامی در پرو نیست

چند کوی کز سواهی نیکوان منکر

مرچه پاری عشقت اندران غیرت

پای قیامی که پست ناز من باز آمدت	ز چه چون و زرم که آن تو بشکن باز آمدت
باد و کلکون بدو تا پسوی گل شستی کنم	باز پر چمن گل کلک شتی چمن باز آمدت
راحت دل و یا جان و دلتی مرچون	اینک آن راحت بجان آن جان تن باز آمد
سجده ام واجب شد و جان بازی و اندوا	قبله عشاق شمع انجمن باز آمدت
بر خذر باشد سید از تاب کند و زخم	پر و جعد انداز و ماه غنم نوزن باز آمد
ای که در وصف غلامانش پی پستی مرا	نیک تخم خوان که بخت نیک من باز آمد

دست ماری بود از دست خن پیکر کنون

صید کم نماید چو برد دست چسب باز آمد

بلی دیدن او چشم مرانو بر بصریت

من شسته آن چشم که بر ما ش نظر نیت

شب نیت که از روز در کس سوخته نیت

اری ز حسن بلی حرفش خبر نیت

کفتی که در کزین چه کنم جامی از نیت

ای دیده که بر حال من سحر نظر نیت

از شربت وصلش من سیراب شده

چهاره و طم شمع صفت از غم جبران

چندین چه غمی خواب کند ز کس نیت

یک بوی زدم در قدش جان سپردن

در بار چسب زده او یک دل و صد جان

باری تو بر آن باش اگر دست و کز نیت

نه از برای خود از بر سر جان با آن نیت

رسند وی تو که این تکی از کجا آن نیت

زهی معلوم تو گشت همه خطا آن نیت

شبی خیال او دید آشنا آن نیت

برفت و معجزه خود لب تر از آن نیت

فیون و فتنه که چشم تو دل را با آن نیت

برخیزت خال تو خونهای خالی بسم

بس تو برده از جمله خطا کاران

همیشه غم بر تو چون بودم چشم

کسی که لطف زبانش مرده جان سدا

دل نیت

دلم زلف تو و اللیل خواست یا گرفت  
نظر بروی تو افکند و واضحی آموخت

چرخ چشم ترا پست ناز خواهد کس

قبول طاعت خود را سبب آموخت

ما را بجنب تو در همه آفاق باز نیت	مشفق ترا زخم تو در کفکاپ نیت
دامن جو کل سرشک چو لاله شمع چو آ	ما را سوا عی عشق کم از نو بهما نیت
روزی بیدیه شام خاک رفته را	شب نکذرد که در دلم این خار جان نیت
تا آسمان بر او رم ایوان آرزو	لیکن نیامی سبب چنان پست نیت
کشم ز شاخ جوسل تو باری بار سپه	او آرمی از در تو بر آمد که باز نیت
کشی رو بکوی در کبر است را رگیر	در عهد نامه من تو این مش نیت

ناز تو پیش باشد یا ناله پس

این مرد و را که نام گرفتیم شما نیت

پس روی چو مت تو در چو نیت	مشکی چو خط تو در چو نیت
هر پز سنکی که میدرد کل	بوی تو به سج پر نیت
چون ز تو یکے در گرسیند	کار در کز نیت کار نیت

دایم سخن از لب تو گویم	شیرین تر ازین سخن سخن نیست
اگر بدبای هر چه ریختی	دیوانه بجال خیش تر نیست
جان من نیال تو فشانم	مارا پس بری تو زینست

کشتی که پس بر جدایی از من

این زلفک پست از چرخ نیست

مراد کوی و طبخ غایت	ز در دور تو پستان نیست
روان شو این طرف ای گنج	نکویم کلبه ویرانه نیست
اگر یاران من نظاره جو	بکودر کوی مادیوانه نیست
بیان عقل عشق اصلاح توان	زار و بامنهان از پستان نیست
نگردم کرد شمع عشق لیکن	ز دیوان غمت پروانه نیست
منم شد او گنج خلوت خاص	عواجم من را کاشانه نیست

چرخ جای تو اندر چشم خود کرد

هم اینجا باش عالی غایت

دن نهادیم بجز حکم از تقدیرت	ترک تدبیر پسنیده تیرین تدبیرت
-----------------------------	-------------------------------

خانه عاقبت امروز مسلم شود	بام او خاگر گرفت و درش زنجیرت
دسر سازیت که زیر و زبر پیشش	هر چه آن سوی میست این سوی دیگر رست
ای تیکر نشسته کنت رایا دار	که کن باو کنت ه تو را تیکر است
ظالم از انود پس بزرگان مانع	کو رو کن باش آوینه چه واسن کبر است
پس خوت چه بر او رده ای مپروند	نخچه در کس چون نخچه پدایمیرت

والله امروز همین کنت دم من که صبح

کای پس راج رو داشتی بخت

برن ساطچه شینم کنت شیفت	مروقی که کمان داشت تم تبین رفت
زخلق از ان کتم ابراکه ایل ناید است	بموم از ان زغم اتس که کجیب رفت
دیرن خندان بر لبی مانمان که مانع	طاوت از کل تر می یا سیم رفت
صفای نل نشود چون در وضو رفت	شکوه جسم برود چون از یو رفت
نزار مردم دیده چشم من رفتند	ولی مرا نظر است بار پین رفت
کسی که باز خوت ز اسپمان رفت	بصد بستگی اسپان از زمین رفت
اگر رفت بجام تو در جهان کاری	چس منج که کا جهان سن رفت

ای سمان غنچان کنجی کهنسان تو کسیت	ماسمه آن تو نیم از ما بکو آن تو کسیت
کرکلی مار ایشارت ده که کلزارت بجاست	و بر بستی هم اشارت کن کن ضوان کسیت
نیست تاثیر لب سرتو بختی هم نمک	اجی هانی برد خود خوانده هم خوان کسیت
چشم از عشق و چشم کافرت خون کشان	تا گرفتار و زلف ناپسندان تو کسیت
خلق کوی گفت اندر میان افکنده اند	چون چوکان دست گیری مریدان کسیت
ای دل زپسینه بجا آوردی ایشیه سکر	تو نیک کوی میدانم که همان کسیت

ای سپ تا چند خواستی داشت در دول دنیا

سر کز اجایت میداند که جانان تو کسیت

از بند عشق سحر ولی را کشانیت	شاد آن باد سر که بدان شده شاد
از دار و کوی عشق تان شک من نکر	چون شکر که ریخته کش است تانیت
زبانک مرغ می شنوم ز صد کوی کس	باین شب فراق مر ابادانیت
یاری زیار چون بسیم کو چو روزگار	یک روز بر مراد من نامر زانیت
گفتم که شب بستی یک بو پسته	گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد

اسی نیکوان چپ شد که ندا دیده اگون  
یا اندرین جهان کجش ساینده اونیت

روی از بلای عشق حسی لیت ای جن

سن ماری از که خواهم چون ماونیت

از خط و لب زمره بتجاده یماپت

شونخی که کج نیکویی ماده یماپت

سر کس که یافته است خدا او ده یماپت

خوبی و چاکیش خدا او ده شنبیت

شکر نمی کز ارد آ ماده یماپت

این نعمت جمال که او دارد ای مرغ

او قدر دل چه داند آ ماده یماپت

افساده مانده بود دلم بر درش خشت

خون چسب منجوز از ناز و نوشن باد

خونی که خوش کوار تر از باد یماپت

وز رخ زینک تو خایه بر است

از تو مر ابوی و صایه بر است

احسن ابروت هلالی بر است

کرشب مرغ ای جن عورید

بر لب خونیز تو خایه بر است

خط چاکشی ازیت خونیز مر

از سر کوی تو پنهالی بر است

دسته ریجان حکم از نبشت

صدق تعلق هوایه بر است

دست جعفر آنک تو نتوان زد

خنده زمانه نفسی در میسا جلوه کل از پس سایه برست

از خود و از غیر منال احمی پس

فضل خونند تعالی برست

بنامی نه بدویران کرده او پست

بمک پلام حیران کرده او پست

که چندین شخص حساب کرده او پست

اگر پند کند مارا چه نایلم

همه آفاق حیران کرده او پست

ز مرتبناش دم حیران روش

همه عالم پریشان کرده او پست

پس کیه بخت می بر ذرا کند

بست کیرم که پنهان کرده او پست

دل کم شد درین محاپ کجافت

دل صد پارو مت بر باک کرده او پست

من اندر کیش آن ترکم که بر ما

اگر تو کاوشش خانی می خون

چس ماری پیمان کرده او

که اینک کل خندیدار بر کت

پایانی سنو آتس کت

که نشناخیم که دو چند پست

مراد و پانوی را بچندان

از اینک گویند نزار و بچاره کت

بزرگان پست را بچاره کت

نمیدانند که او چکار کی صیبت	ولی شیار از او چکار بزرگتر است
چون کسی پرسوی تو اسمی برین آید بزیر پایی پستان بای که است	
این جهان را جان جانان است	دلبری درم که دلدار است
که چه دل دپست دلدار است	من بل دن چسار غم ز تو
این هم آنجست نکونسان است	چند زیر پرسن که دی نمان
کاش شمای چشم خونبار است	لعل خونی ترا زان دو پستم
باندان شب روز بار است	کر سبک کوی خودم خوالی
کیسویت را یاد دوم آرسن گفت میدانم که کفایت است	
سنوز دپست بدامان مصلحت است	اگر چه پای من از دپست تو بزرگ است
پساکه هر چه تو کردی ازین مصلحت است	خلاف کردی بد کردی خطا کردی
تبی که در خستین بعثتی که در بکل است	مرا چون قبله جانم تویی چه کار آید
شیند مثل مردمان که کار دپست	دل مرا بتو کاری نیست و چو آن که د

دیر جان دران با محبت تو خوشیم	سوا می عشق سحر جا که پست است
اگر تو بر کل کورم سیکه گذر روزی	بیوی خون نشناپی که این ام پست

چسب اگر چه نکر دپت درو فایسیر  
بدن کنه که بی تو سمنی خجلیت

دل فقیر الکی بیستم و چندین است	که غمناک یافت دین سوخته در دین است
رخ چو عجب را دیا پاره پاره و زلف نام	اینست شامی که مر از لاف مبارک نام
من کم در همه عالم که خشم طلب	اندر آن کو کی پس مای سران است
ترک خوزیر مرا کشد طلب بیان کند	گر کسی زنده کند کار حسان است
ان چسب لایویر شود	عجمی نیست که یک فته رویش چایست
ناله زار که کردی علم آن تر که گشت	و ده که پارسن امروز بدیکر چایست

دغش جان لب آمد چه توان کن  
مری جان حال زان سوئی سنو لست

تبی که بادل من بارود از آن گشت	دل شکسته بخت ارچه دلت گشت
جهان پس من ان پوفا تعالی است	چو او بگشت تو کو می همه جهان گشت

<p>بوجیست گنم تنها کج فکاک ربخت خود کلا با زمانه می کردم</p>	<p>بهر تیغ که فکاک گنم تن روان گشت زمانه نیز بخت من این زمان گشت</p>
<p>چون کرد کنون کرد و دوستی کیست که دوست سر چه ترا وعده کرداران</p>	
<p>مشکلی که کشید او بهمه ملک خنث سر که که بخند و کل و دلباکشاید می گفت بکج بخند سخن اندر دهن کن بند و دل یوانه مادر رس زلف ای خوابه بخت چه شد آخر خبری ده برداشت ز من دست غم سر و عصمت</p>	<p>پس روی که روان کرد در اطراف خنث ان غم پنجه که از مانع بهشت خنث در تنگی آن تکف شکر جایی خنث ان کسیت که دیوانه آن بند خنث زان احسن تر می شود که در طالع خنث دانت که آن مده پنهان او کفن خنث</p>
<p>پیغام فرستاد که رو تو به کن عشق کو برد کری حکم کن این کار خنث</p>	
<p>ای شیخ ترا در لب شیر ج سرت پستت بیا و لب شیر تو شهرت</p>	<p>کانه ز مو پس از دل صد باره بگشت شهری که چن اینست بنای شیرت</p>

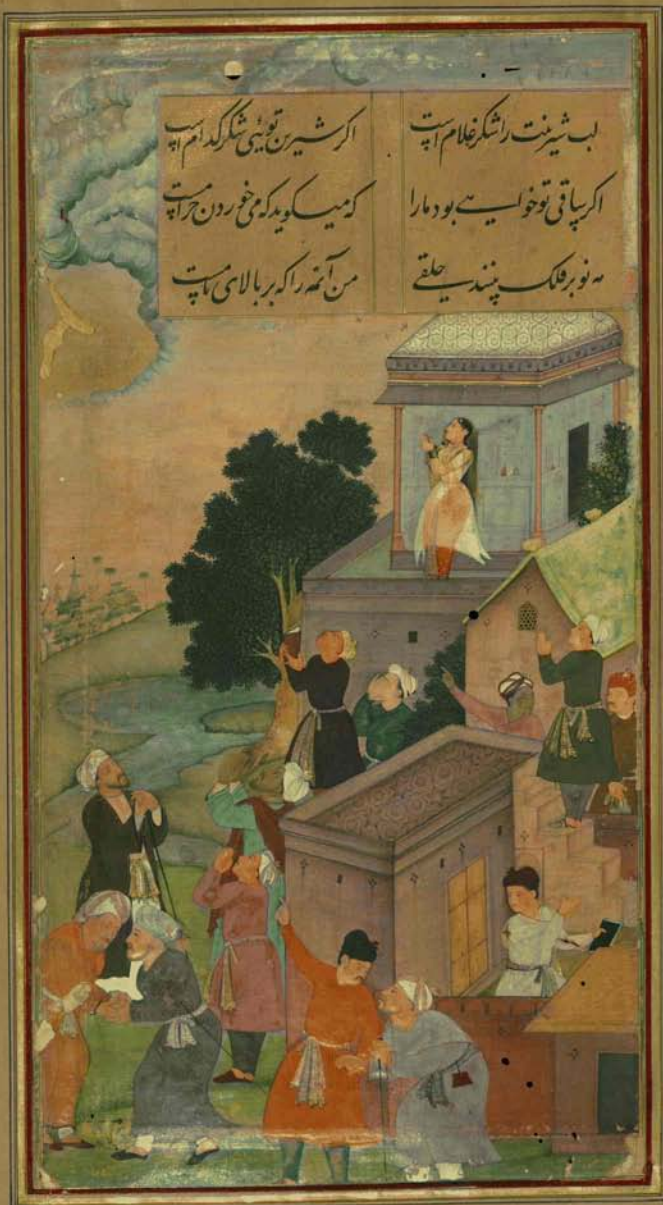
تندیشم اگر راه بدن زیده کنی	اندیشه همین است که این او همه است
عقی ز لسان بچوخت گریست کردم	دایم و نکویم که این را چه جو است
اشی از پیشین بهلوی من طاعت	بگذر که مصلا می مرا داغ سراپا
ای در پست کجی چند بدن سختگان	زین باغ بهشتی که ترا زیر نفاست

والله که چسبنی تو نخواهد کلک کن  
لی موی نکو و ارچینان ارعدا پ

مذامع من شو ای در پست حال و پست آرا	مکرد دولت کندیاری که یاد آید زیارا
از آن میگون لب روزی نشد کرم	تو خرم خوش کردی نش داد او آرا
جفا گوینی اگر پیجی بس خرقه پوشانم	دعا گویم اگر پرستم میان داده خوارا
چو تو غمزه زان به اشقی حاق قتل و دنا	که حداین سپه بانیت دفع شر بارا
تو امی شاهستان که سو بد پستم و مگر باشم	بین در که یکی از جمله خبر سیر دارا
کسی می که بر سپه لشکر چسب این برود	کانه ز شمشیر شوری جمع است از شیر سوارا

چسب از غمت یکدم نمی آشد و ارار  
برین نرفتت پسته قرار بی نزارا

در خبر



شب تنگم که نه می نساید	اگر تو روی نسیا تملی پت
برت چون سم و زلفت چون عود	طبع بر سر چه خواهم پت خاک پت
اگر هوسان نخواهی نیازا	از آن جلو اجنه در ده تا جفا

عزیزان احسن صحبت مجوسید  
شمارت کنسید اور امتقا

از خطش پای پرین نیست	بنه و پم پای چمن نیست
ان سببش که خط خطاب است	رسته پر اسرین نیست
خان عارضش نکه کردم	شخصه نیک بر خفتن نیست
دیدم آن لطف و آن رخدا نزا	ترسیم از چه دلی پس نیست
سردی کاید از کمور و یان	یعلم الله نزد من نیست
من سینه دستان کو چستتم	چون کوی می کوی این سخن نیست

اگر کس این سجت را خلاص کند  
اتفاق تو ای پس نیست

مدار کس پوده دل نی تو کس پت	اگر بی خان مان جم ای سبت
-----------------------------	--------------------------

<p>نکه که گز ضعیفان اسی پست  سماق قتل میاری پستی پست  چنک پسته میا اینجا کستی پست</p>	<p>۳۶  الاسی پاران مجل مانتند  تتالم که چه زارم میکش دیا  اگر چه درد لم ره کردی ای</p>
<p>پادریاب اسی سانی چسپن  که در جام مراد او چسپی پست</p>	
<p>راحت منی ماید محنت خار از کجا پست  واه که از از نیست ناله زار از کجا پست  که تو نه تنغ زن پسنیه مکار از کجا پست  مهره بکفت مانده افت مار از کجا پست  اب حیاتی ملطف در تو غبار از کجا پست</p>	<p>دولت ماکل نکر محنت خار از کجا پست  یار ز من رخ تباقت گفت که از ردست  ترک من آجر بدار غنمه خوشتر زرا  لب طلب سیدم تو زلف بر افشانم  گفته بدی ما تو ام پست بنباری عجب</p>
<p>چشم چسپن که زنجیت بر سپر کوی خون  بر سپرد یوار تو نقش و سخا را ز کجا پست</p>	
<p>فینوج انی و خود نیایی نیاخت  دو پیکانه را آتش ساری نیاخت</p>	<p>مرا و غمش مار پاسبی نیاخت  خرد منکر عشق و عشق احسنه</p>

قدح نوشن را پارسایانی چست	میکون لبش نه در باستم
توانگر بدین می نویسی چست	دل دین جان شکش کردش
اک از زده را موسی ای چست	چرا آرام می و پستان طلب
اگر بوم را روشنای چست	بشکایت ز خورشید تو جیت
بر پید از قتل خمبان چست کد اطمینان را پادشاهی چست	
روشن شو در این نظر خوب شو رشت	کر کرده بر کشایی از از روی چست
صد جان دل نرفت در این شکست	تقدیر حق خود تو چون خست آفرید
در این شمشیر بر افکند هر چه رشت	باقامت حق شایع گفت دید بانجان
کر بر بر زده خشم پای رشت	والله اگر تو فردا همه دنیا شیم
جمله کارخانه فردا پیش خست	رضوان اگر به پند خست در کند
شرح فزونی سخن تو چون توان نوشت	کلمت مذکره تر شد و خانه از آه پست
چندین چشسته حار را چست پهلوت اگر گشت چه شد می رشت	

چشمی که در نظاره آن سپهر وقت است	در هر کجایی که بسند بروی غم است
بر روی آب میروم از موج اشک است	صوفی که عشق از صاحب گرفت است
شب که خیال و پست نباشد بزم	آن شب مرا برابر روزیفاست
مرغ نماز وقت خود از یادش	موزن سوز مشروطت است
سر کوب بر معامه عشق کار کرد	روز چسب حاصل کارش است
دوش از رخ برانی دل نگه بر سید	دل خراب شو چو پستان مکت است
باریت از ملاست یانی دل پس کاری بخانفت و چه جای ملامت است	
جز من که داند این که بلای فراوان است	آسوده حال را چه خبر کاشتیان است
سر دل که چون سپهر غمیزد از فراوان	اورا چه روشن است که سوز فراوان است
کز هستی می توان یافت کافران	بان ای غم فراق کو اتعاق است
خلق غرق نعمت و صلواتی حسن	جز من که داند این که بلای فراوان است
با آفتاب صلح حاصل شد توان بسیاره و لم را این اتراق است	

<p>دود از درون پینه بروان گرفت          اینک ز نوک سره در خون گرفت          از دولت غم تو کنون آمدن گرفت          موج از چهره پسوی زرون گرفت          کفتم الف نویسم نون آمدن گرفت</p>	<p>از پورش شعله درون کن گرفت          کردم بسی ان لب خونیت چشم سرخ          سرگزینادی مل من خال مرکت          کشتی با شیط سلامت بجا رسید          روزی برای طبیعت تشنه بودی</p>
<p>شب کامی شنیدن مهر چرخ ز دور          کفتم مگر پری بنسون آمدن گرفت</p>	
<p>صبرم ز کنج وصل عزان نماند پست          سر روزان کایم که دارم کراتان پست          دین عقل خاند چونت پخان مان پست          از طالعی که داشت کاران پست          اسپال آن مراج که دیدم چنان پست          سندومی تو ز ترک تو نامهربان پست          او پس میشو دهنی و جوان پست</p>	<p>اشکم تیغ خسته زغبان و اتان پست          یل سرشک با زنی ایستد          جاناکل مر اجمان پست خانه          کرد از مد و پستاره بر او که دمدم          که که سلام بکنف تو میرسد زیار          از چشم تو بزلت تو جسم نه ویله          اندر موای عشق تو خال چسب نگر</p>

<p>در بجان خوش میکنی ان هم بر پشت      و چه سیدله سازم ای جان دل نام برت      و حلت بوسه خواستم شک می آید دست      با تو زینان بی نشانی کی توان از دست      باش تا کلهامی میگر بشکند از پوست      من دیدم چون بونامی افزین با نغمات</p>	<p>گره حشمت در پر سر کرمش پست      حال تماران پسته پی لاله مفلو ما کس      که بر زلفت دست یارم پستی کجند      ای شده ارچشم مردم چون غنچه کلم      یک نیم سنبل تو سر دو عالم زنده کرد      ای بوی تو شکفته نوبهار آفرینش</p>
<p>که چرا ز ما زور عونت چون من دست خرم      رایگانیم رشتی هم خریدارم بخت</p>	
<p>که خزش قملد خوبان خطا و حکمت      کاینچو باید ز پرش تا قدم مقدمت      پرویش قدش از راپستی خجالت      چه خبر داشت درین لطف که در دست      بارک دیده همانا که دل متصل است      این نه اندک است که گرفتار دست</p>	<p>یاربان ترک بجا پشته ما از چه حکمت      این بهار دل ما خود بصفت در ناید      کسی از راپستی خوش بود پست خجل      آنکه در پر سبب آتش خود با دمی شت      خون دل منچو کداز دیده من برگیر      دل گرفتار بلا شعت که پایا نرست</p>

حاشی کن کپس دم زند از جور تیان  
مرح آن قوم کنند از طرف حکایت

اینی لم را قیامت با تو پیمانی در تپه	نیست از دست غمت در هیچ تن جانانی
ترک من مایه غمزه را پست کرد پست مرط	میکشم مر سباحتی از پسته نینه چکانی در پست
کز در پر و نرغسه امی چندان در کین	خلق میکند را کجا ماند کربانی در پست
گر گویی سپه چما و اید از دور جهان	یک دل صد پاره داریم و پیمانی در پست
باشکت می زلف کافر کیش طلم پیشه را	ان شکسته با کسینی کند اشت پیمانی
کرانما از خند شیرین تو لانی زند	در دهان او نه بگذاریم زندانی در پست
سر کراشه در جهان او عاقالی دوی	می برد در آخرت بی سکی ایمانی در پست

گر بخرت بشنوی کرده رستی ارپسن  
تخته آرد پیش تو سر زلفه دیوانی در پست

امروز ما بلای و کپستان دومی دوی	نوروز ما بل است کل اقصان دومی دوی
پروازگی کند بهوای مشت باز	مرغی که خورگرفت پستان دومی دوی
خورشید را که شمع فلک شد خطاب	پروانه شمار ز دیوان دومی دوی

خلقی ز زلف کافوت لک کنند راه  
پاک یه سبب سپیدان روی او پست

جانا نوا می خوشتر فرخ آه زاکمه او

خوش بلیست بر کف خدا روی او پست

چشم روشن شده از بوی کسی با او پست	روی کل بر صفت روی کسی با او پست
مشکی از جانت کیسوی کسی با او پست	بعد ازین پست من دامن بوی سپیدم
پهری از زگر کس حاوی کسی با او پست	نظر از زگر پس ای منی تو نام برداشت
چاشنی خم بر روی کسی با او پست	دوشش چشم هم کس نه خوشتر ازین بود

خوش فدا پست چس با کل روی او پست

رنگی از زاشک من روی کسی با او پست

روی خود را ماهی بخوانی که میگوید که نیست	سوی خود را اشک میدانی که میگوید که نیست
چون خود را بهشت عاشقان گویی	بر سپین پنبه حینشانی که میگوید که نیست
ظلمت ظلمت زلف تو چه شکل اندر آن	روی تو نور سپیدمانی که میگوید که نیست
کز امر من هم دل گویم که میگوید که نیست	در مرا بویخت جان خانی که میگوید که نیست
جانم از خاک هر چه بچید آن افیتت	اکتیتت پس کند ثانی که میگوید که نیست

شاه علاء الدین

بر هر که گزینت جان که میکوید که نیست

شاه را بوند چون خان کی نام که پند  
بند پرشمن چون خاقانی که میکوید که نیست

سج لی حکم حق تعالی نیست  
زین بر شست جامی او ز بعش  
بگذرای مرغی ز پستی خویش  
ما که لایست خوانده ام پند  
دلخ و خواست کن که لیل مراد  
انجا اصلت من میدانم

خلق اجس بدو توانیت  
آنچه گزینتم فردو با لایست  
درین او باش لایست  
هر چه در خواست میکنم لایست  
در صلیست در صلاست  
آنچه میدانم آن خود اصلت

ای حسن مگوی عیب مجوس  
سج لی حکم حق تعالی نیست

کاری که بود با تو مر ایشتر فرست  
دلخ اوست تا بنام وصال تو شود  
عاشق که جان فرست بکوی تو مازد با

پر فرست در سوای تو در دهم فرست  
پایش کل فرود شد و یک پایه فرست  
جان او هم بکوی تو جای در فرست

<p>خان ز منوچهر خون گسل دید ز نرفت  سپاس آتش که دیده بدی اجب گرفت  اردم دو دیدن سنوز از نرفت</p>	<p>دشمن بی خیالت آمد در پیش چشم من  ابا از تره پینه فروخت پناها  ای مردمان ز پسیل شده رفت دید</p>
<p>عمرت همه بکار بتان رفت احمی پس  تایم تپت کاری ازین غم تر گرفت</p>	
<p>عشق هر جا که در پی پست بر بختا دست  مهر مهریت که در سینه ما بنهاد پست  سینه سپه باب بلا بر دل ما آما دست  حال افتاده اند از مکران کج فنا دست</p>	<p>انکه او بر در معشوق پستی نهد پست  دو پست و اغمی که نهاد پست نهد پست  غمزه چون ناوک و ابرو چون کمان کشند  دوش غم سمری نقش قصه در دم نخواهد</p>
<p>دل سیکل چسب اتس و پکت بلی  این سینه خوش که درون که پروان</p>	
<p>وصل چسبند محال پست تنیانیست  سینه را از غم دیرین دلا پستیست  سر کجا نشکنی خاری و غم یانیست</p>	<p>با سپهر زلفت نو ما را پر سو و ایستیست  دین از رخ خوب تو نهد آسایش  لب تو خواسته مگر غمزه زدی مشا</p>

خلق کو بد دولت از صبر بجای آید باز  
اسی که نظاره دیوانه مکرده می سرگز  
دم بد تمسیره مکن روز چمن را

ای دل اصر بر نشانم ده اگر حاجتی  
قدی مخب کن اسج می که پویاست  
اخرا ز بعد پیرام وزی و فردایمی پت

یار بودن بعش کار من است  
هر چه پیشم گناه می پسنی  
آنچه بر روزگار می آید  
دل که با بصیرت قرار است  
در کنار من اشک دیدن  
کر چه کارم فینا و شد عجز

هر که عاشق و پست من است  
ان زین پس گن سکا زین است  
هم ز شومی روزگار من است  
اثر ز بهت را زین است  
میج در یامنی بی گنا زین است  
عذر کج شب صلاح کار من است

برخورد از امید خویش حسن  
گر بگوئی ای می دوست

بر شجیت از ما دل را مودل ما حکمت  
من لب میگویش اگر دم خرداری  
چشم ز کس را چه غم زه پنهان که به نو

زلف او بر خود چکت آورد و بر ما حکمت  
او جوا سر  
پسته را از خفت لعل شکر خان حکمت

<p>مهر خود یک چند همراه دل داشته          حاجی با شتری در راه کعبه پسر نهاد          دیک مردان پر خسته حال آخیز</p>	<p>باد و خود زود باز پرده شیشه ما گمست          خواست تا نخی ساری در و پا گمست          دیک امانا پنجه ده جانوت صدم گمست</p>
<p>ناگهان از عالم تقیر باد می خاست          زلف یار تو بیه سکنین پیران گمست</p>	
<p>هر کجا مرکب ترا گذرست          حاجی جسد روزی مکان گمست          وی که این خانبنت گذر افتاد          عالمی هر در بهشت روند          هر کجا نور طلعت تو بگشا          هم کریه آن قبول فرمایند</p>	<p>خاک آن ره مرا چو تاج پرست          کعبه ز جاره آن شود در گمست          روشن شد که عمر بر گذرست          من کجا چون بهشت پرست          ذره از آفتاب نیر و پرست          تخمه از اسل فقر ما نصرت</p>
<p>چرا خجسته می شای ز جان          کین بنار عطفیم مختصرست</p>	
<p>دین را که با تو کار نهاد و ز غمناک گمست</p>	<p>مغ عاشق ما شد و پیران کل خاک گمست</p>

عالمی کرد پیمندت دست در فراق چیست	البتی پس از زیر ران پنهان بود پس
ای نشست عاشقان آن و ای شاک	پس چرخ کوبید کاش و ندارد در پشت
این غلامت های خون دامن افلاک چیست	کز ز رشک روی تو به را بشد پارچه کبر
تو از آن لب مهر بکشای سخن تریاک است	مهر و تریاک را پس یار عزت می نهند
اگر جان پاک خود در باخت و را باک است	پس آنکس است بود کز جانخ در پند کس

کز چرخ غمت نشاخت از وی غمگون  
 پیش غم کمال تو بزم شستی خاک چیست

علنبت صحرایمانی است	ای رخ تو نور پسلمانی است
کشم و در بند پریشانی است	زلف ترا ز درون موی موی
کفر گرفت ای حج پسلمانی است	شده ی از آن لطف کظالم زو است
کز چه کران بر دم ارزانی است	بار کز اینست فراق تو آه

خشم گرفتی چسب عاقبت  
 عاقبت خشم پریشانی است

سر کز دم برد تو اگر پس نه انخواست  
 کلام تو چیست محبت خود را رو انخواست

<p>مشاق تو هیچ لغای طبع نکرده دل راغم تو سوخت ندانم که بر چه سوخت بسیار خواستم که بگوی تو خشم</p>	<p>پیار تو ز هیچ طبیبی ندانم خواست مار اولست نخواست ندانم چرا کجا است من ایستم ولی چه کنم چون نخواست</p>
<p>پوسته در در خواست من از درد دعا یکدزد صبر و از غیب آن عالم خواست</p>	
<p>ز رویست این نامیند که ما هست نمان کن زلف ظالم در پیشکش کل از شک رخ تو چون عرق نخونم حکم کردی بادشوار</p>	<p>نه زلفست این که دلهار این است که سر موسی تو چویندین در خواست شب از شب من تو رو سپاست چکویم حکم کردی بادشوار</p>
<p>چسبان زرد تو می خند سپهر پیران دانند که صاحب کلا است</p>	
<p>خط رخ ز مهر ز فزون گرفت بس که از آتش سودا شس سوخت گر شب چست و جزفت از بر من</p>	<p>دپست شب دامن و زرش گرفت احسن را لامر بسوزش گرفت همم باز پرورش گرفت</p>

ترک بازی ممل کرد درون بدبسم مرکب پوزش گرفت

ای چسب خط بخودی کش چون کار

خط رخ فروزش گرفت

اگر بدین آثار رحمتی محتاج خطی همشک ترش من کرد صغیح

کنون که خست شدش بر تان حسن ز زلف تیره بر ایخت لیده المعراج

پاکه بی حوسه ایچم چون کی پسر تو بر تن سپر باشی در سپهر تیغ

بچیت و جوی تمنا کلو کس نم نمم چو واقفی تو بجا حمت چه حاجت طلح

پیکه شیدن فل بدان می ارزد که عشق با مستن قس را کند تاراج

پستاده ایم برن در نظر حوت تو توفقه داده سلطان جماعتی محتاج

سلامت از دل دین چیر میجویی

نذیر مانده در ستان واجبت فرج

ای که پوسته بود ابروی تو با ما کج وعده وصل تو چون زلف تو پست با ما کج

الف قد تو از قد الف را پست رپت ابروت را پست چونون الف ظفر کج

ناقد خوب تو چون این مسلمان از آفتاب طره کافر تو سپهر ترپس کج

دل پر گشت زمن منجم ازو بر شتم	تغ کچرانتوان کردی نام الراج
بنشین یا زنی حکم کرانمایه مکن	کعبتین کن پشت پست تخت باج

در عشق حوره راپست رواندمه

ای چسپن تا تو جو فریزن زومی خج کج

بی ناز جنت داکار همه راپست کند	وزنه از کوشش فرعون نشود در باج
--------------------------------	--------------------------------

دوشن ز دم من با صبارا که خبر کرد	وزناش من مرغ سوارا که خبر کرد
پیر گشت کی حال مرا با نفس سنج	شب محرم پر بود صبارا که خبر کرد
من بودم و کنجی و حسی نفی می پرودیا	غم را که نشان داد و بلا که خبر کرد
یک صوت خرن شب همه شب من بود	این نعره زن حسی می را که خبر کرد
کشم که نیندیشم از آنده خود آشب	اندیشه آنده فراراکه خبر کرد

در آتش و در آب نکلند چسپن با

ای پینه واسی زیده شمارا که خبر کرد

ای حق که می گوییم	بر یاد لب تو جام می بند
-------------------	-------------------------

کریخت ایت دوزخ آشام	لی آتش عشق غلام کیسند
عشان تو بقتلند و مردود	تا زین دهر اگه کم کیسند
کو پس رود دین زمین زوید	بالای ترا تم کم کیسند
صیاد میرا یکی پسانو	دولت بگدام دکم کیسند
رخش از درد دل و نمنفکن	حاجت خواهان حکام کیسند

حرفی چپس کبری پسنی  
 اورا ملک الکلام کیسند

ای رخت رشک ز پیا عید	در بهال تپت جاناج عید
روی تو عید ولت حلاوی تپت	چاشنی شطرت از حلاوی عید
روی تو شمع شب افزو ز برات	شمع تو صبح جهان آرای عید
وصل تو عید پست و فردا وعده اسک	پنجو طفلان شاد بر فردا عید
از لب تو خلق را آشوبش	وز جالت شهر را غوغای عید
شیر و خرما خواسی اندر عید پست	اشک من شرو ولت فرمای عید
عید بالایی شادی بود	شادی میبار تو بالایی عید

اشب از شادی چسب اخطا

تا طلوع روز شادی اعی میاید

کار پر برکش ده شود

خبر خون جگر کشا ده شود

سمت کی زرکش ده شود

دل ملعل و کهر کشا ده شود

پرزلفش اگر کش ده شود

زلفش از مشک و مشک است

روی من دیدند هر که ار

دل تنگ زنده اش یک کشا

در دولت گرفته با حسن

تو چه دایه مگر کشا ده شود

نام او در دهن نمی کنجید

بن در پسر نمی کنجید

او خود اندر کفن نمی کنجید

کل میان چمن نمی کنجید

غنچه در زویش تن نمی کنجید

سج در خشم من نمی کنجید

یار در باخ من نمی کنجید

تا بخون من آستین برزد

سر که عشق او بپیراند

تا خوش را بکل صفت کردم

دمنش را بعن پنجه کردم

بس که سچت کن من بارب

چسبان و چند روز غایت لطف

در ضمیر چسبانی گنج

سر که در شوره با چسبید	بکه از چون تویی چه چسبید
خال تو بزخ چسبید	طفل نزدیک چه چسبید
پرو پشت قدم نیارود	کویا کشتن ز باد چسبید
دل کیسوی تو بر آنجینم	چند در پای به چسبید
عاقبت را چگونوار چشتم	اکه در کام از دما چسبید
کیرم از بند زلف تو بچسبم	چشم بدست تو کجا چسبید

هر خوابت چسب ز نیند لیک

کی گذار و عنتم تو با چسبید

بار فضل بهاری می آید	همه اسباب بهاری می آید
مغ با بک چسبیده است	کاروان بهاری می آید
کل اگر از پاد کی پس ماند	پرو باری سوار می آید
شاخ کجک کرده بخیرت سنی	شادی آنکه یار می آید

یار باد و رباشن مارچیت		که چو شاهان پارسیه
چس از کار آب خوش کن عسره		
عزلی آن چه کاریه آید		
خوین لے تو تراو فابناش	در تیره دولت صفابناش	
پاسان بتان عمدی لمرؤ	در عهد بتان فابناش	
چشمت جگرم بد وخت آریه	ترک از ترکی جد ابناش	
طعنی زده کله چه آرم	کر تیر زنی خطابناش	
خون جوینے روانگر دیه	این از چو تو بی روانباش	
عقلم شد و عشق ماند آریه	پکانه چو آشنابناش	
ناکس شمر همه کپازا		
باشد چس علابناش		
عالم چو توینے دکر ندارد	پهرویه ز تو تازده تر ندارد	
خوبان بوکش و بتان تو می بند	کین ملک کپی دکر ندارد	
دریامی ملاحتت رویت	خورشید بران کدر ندارد	

چشم تو خراب کرد و چشم	یا پست بدو خبر ندارد
عاشق که ز در فنا و پسر	پسرون تو در ندارد
مالی گویند که ز خست هر دار	چسوده ملوک که بر ندارد

روی نمی که ترا پست نه ندارد	نقصان تو هیچ جره ندارد
این که کبسه که سم تو در است	خورشید نداشت نه ندارد
فته که حسد را زوزند خشم	جر چشم تو خوا بکه ندارد
جان در ولد تو ماند جانان	والله که چسب نه ندارد
دل حاره که محبت توست	چاره حسد این گنه ندارد
زلفت که نه از جان کند	سر ز یک دل نه ندارد

در مانده چسب شاه او شد

کو حسد در تو پسته ندارد

آن که در عشق هر مانده گمشند  
 باشد که از کرم نفسی چو بی گمشند

ما از وفای ما ندیدیم چو سر جفا	جو رشن جان شیم اگر صد بجانند
گنج نیک نهند بسر ما بصد جفا	ما را چه عشم بود اگر ایشان دوانند
چون و چرا روانه در طریقت	از نسیاید لکه یکم چه چنانند
لطف و عطا و خلق کرم بود شنا	عیسی بود کرم دم نیکو نشانند
و ما مقصیریم پندرای کناه ما	ان کن لطف حق کرم با پنهانند
حاجی چو حساب کناه از شمارفت بازا که وقت آفت که رو با خدائند	
بخدمت چو تو یاری سلام ما که پش	سلام مرغ بکلزار چو سبک پش
زد پستگیری زلفت پیام وصل ام	ولیک آن سر رشته بنا که پشاند
اگر بمن رساند زمانه از رخ حوت	موج اوست پندار انا پندار که پشاند
ترا عیب رسیدت بادشاهی جوان	حدیث بند مفضلین بادشاه که پشاند
حدیث مفضلین من کنیت حدیث بجمله خلق پسیدت شاه را که پشاند	
تا چشم من چشم تو نه از دیدم چون	اعش رویت اشک من چون آب چون

یکدم سپا بهر خداست که بجا کم از کثرت  
 شیرین از شیرین توئی ای شاه خوبان جهان  
 در خاک را شن منظر بشین و نگر فیض  
 قارون چسب او اگر کنجی نارس میسکنی  
 در اعتدال پس تو هر آن پهل چسب

کوی که جانم از بدن آتش سپه روی تو  
 در نصف لعلت هر زمان شرمج نورون  
 کان قامت زیبای او زیبا بقانون  
 ای دل نارس جان با اکنون که قارون تو  
 اکنون آتش روی تو شیدا و مجنون تو

خوش آن قوی که مرغزار بسوی ما شده  
 خوش اندر چرخ خفت می اندر پر برده  
 خرد پس اول که شور ایچو قفس می ماند  
 لطایفما که در اخلاق کل باشد چنان ام  
 پیر صاحب کلاهان بز با و آنگاه پو پسته  
 چرخ کن کل که پسته سواش را به جوی

زبانک زاری بل مرا یک عشق ده ما  
 میا لابر ز گل حاد در زنبور و فرشت باشد  
 که چون من نوا باشم ترا آن گل که ما  
 که در تخت چمن قلم زبانی آتش باشد  
 کلاه اسپان پسر و کلاه بسب سیاه  
 که ز آتش شوخچو دایما پسر در گل باشد

دل من جسته تر از این خواهد  
 ناز چیدن چه میکند شپت

بی قیامت بقایم نخواهد  
 که مرهبت الله نخواهد

حاجت خود روا اینجوا	حاجی کو طواف کوی تو کرد
در خود را دو اینجوا	وانکه پسر پر عشقت شند
حاجت مارو اینجوا	مادعا میکنیم لیکن بخت
چکرم چون جند اینجوا	من نمخواهم تو یو بخوایت
می خجشد به اینجوا	چسب این جان بدتر اینجوا
بچشمات که چشمک شمان تو می باز	رچشمت چشم آن ارم که از چشم نیستند
که چشم را بچشمت و کز چشمی نمی سازد	زکات چشم حتمی کن بسوی چشم از بخت
که با چشم تو چشم من بگوئی چشم می باز	رچشمت چشم بر دوزم چشمت گوشه یزد
اگر چشمانت چشمم را چشم خود نیستند	روان کردید از چشم چشمت چشمانی
چشمک نیز چشمی اگر چشم تو بنوازد	چسب تا دید چشمت را چشمت سزبان
پرواز قدت یک قدمی مش باشد	رد حنفت چسب تو پیش باشد
نازده نو یک شبکی مش باشد	چشم همه پر پوست با بروی کوسم

ای کج گرامن سایه سرکش نشین	انگس که ترا دار و درویش نشین
از رخسار تویش است پیر سران و کس	ذرویش کنی بر ندکه دلش نباشد
سزیر ز کیش تو مرا راحت بخت	قربان شود او سر که دیرین کس نباشد
گفتی که چه امی ری از خویش فرزند	از آنکه پست پر خویش نباشد

طعنیه چو زنی حال ریشان چنین را  
 در عشق کسی عاقبت اندیش باشد

پرو من اگر طره ز سمشا و زین بند	کیتی گفت نه و پیدا و نه بند
فریاد کنم روزی از آن لعل کس با	کرد پست اجل صحت فریاد نه بند
پس و اش نظر در دل آسوده ندارد	چون چسبند که دل زده آبا و نه بند
دی گفت میان پیش سخن تو بر بندم	امروز چنان پست که جلاد نه بند
خون از رک سر دیده چون حله کشا	گر پرده بران وی جو بگذارد نه بند
داغم که نه بند و در لطفی که کشا دست	خود در مثل است این که جو بکشاد نه بند

چشمی گفت که خواب تو که بست

خواب بر حسن آن جادوی پستاد نه بند

۹۰

<p>راضیم منجس چه خواهد شد          جانب مالگرد که خواهد شد          آنازا بک نظر خواهد شد          وه که خون بس که خواهد شد          شدنی شد که خواهد شد          بابت پست چه خواهد شد</p>	<p>دل بر روی که خواهد شد          مردم چشم عالمی یک دم          یک نظر سوی ماکار و بنین          جگرم خون شد از کرشمه تو          دل شد جان کز کیت دین کش          خلقی از باده خواست شد آس</p>
<p>صبر کپر شسته باز بر کردید          ای پس زن تیر چه خواهد شد</p>	
<p>دل و ن درت قدم نزنند          تا بد و پست در قلم نزنند          سچ نقاشش آن رقم نزنند          چشمت از ناوک پست نزنند          سچ حاجی در حرم نزنند          چینه در منزل عدم نزنند</p>	<p>نی هوای تو روح دم نزنند          مرد پیری که خط خوب تو          جسار کار نزنند          پیر صبر برین پست مرا          بر پسر بام اگر بر اینی تو          بوجود تو هر که زنده بود</p>

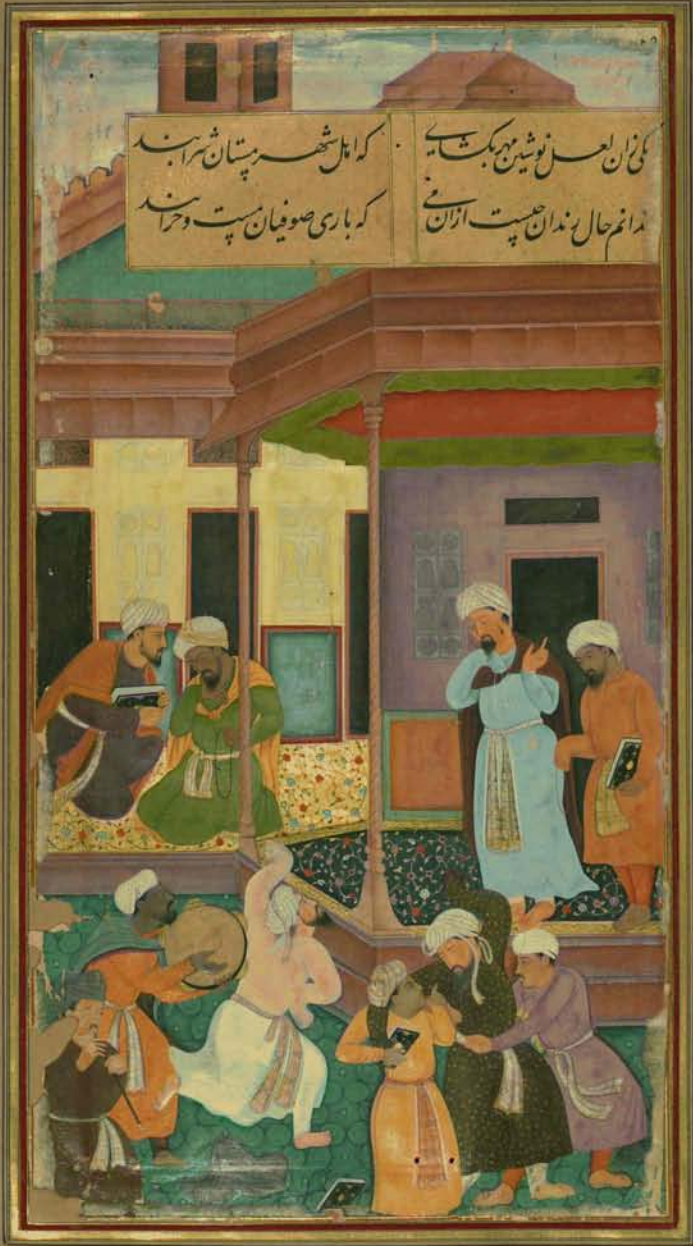
چون افیون خویش میدهدت  
گر صفتی تو نیست دم نزند

مهر و روز تو فانی کیست	سریک از تو حال کیست
صفت چرخ بوسه پازان	پنجه زان خط و حال کیست
در رفتنه و طریق نریب	چشم زلف تو دال میگرد
مفت بیان شریعت عشقت	توبه کردن و بال کیست
عصمت از حال عاشقان طلب	عشق و عصمت محال کیست
شاخ و برگ بخت و محنت	سرد و از یک نعل کیست

چون آبروی هفت چه شد  
خون صوفی حلال کیست

چو رویان بجنسی آفتابند	چاره زدن مپکنانند
نیست زلفش آن فاق گرفت	اگر چه خود چو پنجه در آفتابند
همه تن روح صرفند از لطافت	اگر چه از کار کا و خاک و آفتابند
نیاید از پیر عسری گرایند	همه چون عسمر در رفتن شبانند

عزل



پاییزی بهشت این جهانی	که بی تو عاشقان نهر عجبند
بر انداز افق کله پست صبح	سنوزان ز کپان عین عجبند

تو خوشی چسبی تو چو آب

اگر بی راجحان رحمت نیابند

کجی کن روی گلوز انبسته نشین باشد	خط در کار جان افت خلد در کار یون
پس زمین است همیشه شرم رویان	مگر آنروز معذورم که در زریزین است
بلای خود طلب ای باغمان کز نیارم	اگر خواهی که در بلای تو سپردا پست است
اگر باینده و لب بندی نماید آرزو مند	بگو جرم از کس که هم یازا کیم است
پری و یاشی مانده نبش نیچ میگویم	پری مادیو و سلطان با کدالی کشید است
اگر در مانع جانم رانی صد چاک برده آن	سنوزان شکر انعامت علم بر آید است

چرخ زمین چسبیشی کرد خواجه اهل

بخوان جان افسان عشق جان محشر است

اگر از روی کلر کتخ صب پارده بر اندازد	صوری خشت بر بند و خرد خانه سپرد از
پیش روی خندانت نشاید شعیر کرد	تو در خند شکر زری او از شرم بگذرد

<p>دلم چسبیدن که میسوزد چرا با من نسیازد  عرب در کف و کوخ شیخ و مخون عشق پاکد  مترک سبقت را به تیری که اندازد  الکرمی میازارد عشقش یک روز بود</p>	<p>شیندم هر چه پوزد آن نازد ابو جحش  چکان در طبع وطنش نازد و ما را با پودا  ایسر دام زلفت را به تیری که او تیرید  نخارم جسم کن آخر که سلطان نندود</p>
<p>چین چسبند در غلشند زیاده کجند و از  در او بار شرح می پسندی باقیاتوغ می نازد</p>	
<p>بسنه چون خط خوبت سیراب نمی آید  شیرین از ابرویت مهربانی آید  در روزن پیکان مقناست آید  سرگز تو کج آیی چون آب نمی آید</p>	<p>پینبل حسیز زلفت پر تاب نمی آید  پس یار بگردیدم اندر همه سجد ما  این یک دو پیه شب تا او بر بام می آید  کفتی که خواب اندر ممانت کج شوم</p>
<p>قصاب طلب کرد می تا خون چسبند  از بهر چسبیدن خون قصاب نمی آید</p>	
<p>کوکب پیاره از جو رشید خشان که  جرعه توان گفت چندی که از جان سپد</p>	<p>خومی که روی جهان افروز جانان سپد  جان شمشیری نازد شد از جرحه خاتم</p>

بنو ترین که چشمه نوشین او	کوینا خضریت کزوی آجیوان چکد
دی یک پشت جفا خون از ران کجمن	پوی ترش بن سنوزان رخ کجمن
پایان اعلیٰ یک قطره در جام کجمن	خاصه کین دم رزم در در و جمان
روی مید زند مرغان بر بر کی ناز	مستم کونه مکر چینی بریشان چکد

ماهین پست است اطن فخرستی خود  
منکرست و ستیش از چشم غطان کد

خطی کنشک بر جهان نوشد	مجت ناه بر جان نوشد
مرا خود و در دجان شد چند صری	که بر کرد لب جانان نوشد
کر اما کاتبین ارج و بی بند	چاب خود به شدان نوشد
چرخش عدیت او کش از شب قدر	پایه برده تابان نوشد
ازان خط کشه کشته امی دیغا	مگر بر خون مونس مان نوشد
مگر هم ترک من جی نمود اگد	برات عاشقان جان نوشد

تبا ناز در ازل و پست خریص  
چین را بسن ایشان نوشد

طرد

جگر درد و دل رخون آن بود	دلی عالی تو چرخان چون آن بود
با کربکذری صبحی صبا و آ	چو گل دایم رخسار خون توان بود
اگر چون بس عد خون دیوان گشت	هر آن لب میگون تو آن بود
باز زلفت ارد پستی توان است	بدن اقبال منسیدون آن بود
بطاعتها نمی بودم ملازم	چو رویت قبله شد کنون آن بود
مرا کفشی سپردی و آنه کشته	چو تو لبی شدی سخن آن بود

چسبانیستیم تو ای سلامت

کرار پستی تو دپرون آن بود

باز نوای لب بلال عشق باد میدهد	مگر که بعشقت خود عسیر باد میدهد
باغ بنیبروم مگر یک نفسی می گل	نال فراموشم شود فاخته یا میدهد
ای معاشی من پرده ز رخ کشته	من کلم و دعای من بخت کشته
هر چه بعشقم میکشندی زنده همی کنی	چشم تو جوهر می کند لعل تو میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشی است ای حسن

ز آنکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

جلوه سپوری و پهن روی تو یاد میدهد	باز پسیم سوختم بخت تو یاد میدهد
پرسن لطیف کل می تو یاد میدهد	طعن ضلالت قدیم از ننگد مرا
کم شد کان عشق اکوی تو یاد میدهد	بر پیرن سب از کی ذکر بهشت میکنند
ز آنکه هر صفت مرا می تو یاد میدهد	باشب تیره بنوع شتم کرده دراز تر شود

باز پسیم سوختم بخت تو یاد میدهد  
از سیران کنش تیره خوی تو یاد میدهد

آب دو چشمم روانست آب چرامیرد	باز کل از بلای رفت باد صبا میرود
آمدنش چون گلپت آمد و یابیرد	دو پست رسیده و فرود چهره اش بود
پیر بهشتا و گفت این رخ بلای بود	رفتن او خوشتر بود و آن قه مالا می او
مازه چو کل کن کن عمر بچو صبا میرود	اسی کل دلهای عیشش من از روی
تا تو نباشی دو اورد کجا میرود	ناله شد از صبر و ناله در رفت از

هر چه ز تو میرود در پس این شاکر است  
حل و فایم کند که چو جفایم بود

ترک دل شوب من شد چنان سرد  
چون زلم از جای رفت اه که جان بود

او چونک نوبت رخسار خنده ز زمان میسرود	یا چو دخت خزان خشک فروماند ابرام
بجگ درمی دیده ام لب و بازانان در	پروپسی گفت لذا و بازانان ستیحت
عمر هر نیت ده چه روان میسرود	اب حیات نیت و ده کنی ایستد
مرغفل احشام من چشمه روان میسرود	تا که دو چشم نشد با من سبکین پیا
پشتر از روزها نام فلان میسرود	سر سحری بلجم وقت نیازی است

مرچن خسته را ضبط این سرود  
 مرچه درون دلست آن زبان سرود

نکر که حال دل سچخت چه خواهد بود	سک کرتنه بر او روی ارجب کاردو
چه مجسمی که معطر بود بصحبت خود	دل ارج سچخت شد با محبت خود
مرافسانه دراز تو پست خواب آلود	خراینه دل خود با تو کی تو اکر گفت
غممت قرار بدین ادو هم بد است	مر از عشق آسودیکه بود نه قرار
مراد عشق تماز املا ز مست فرمود	بیش قیضه دل با جرای خود خستم
ر سپید کوی سلامت رحال مارو	ر بوده که تر اید شدنش عشق
مذاشت سج مر از پست قاصد	تو تا دوا لک سر بند خویش سختی

در آن که قبده نمود شد بتی جو ایاز	بگاشد آن صفت بت سپکین سود
بشیر ز گوشه بایم چو ماه طالع شو	مگر پستاره ماه بران کنی سپعود
بوقت مرد غم احوال پیغم گویم	که خوشتر میسر موم از تو کجاست ما شو

منرا از سپس چون گزینند پس بعدم  
چرخم بود چو بود یک وجود تو موجود

ای از تو نداشتی جهان باد	روزی کنی دو پستان باد
کرد در دل خود نکریم جای	باری کن از پسر زبان باد
کشتی مگر شمای ابروم	ای ترک که داد و انگل باد
بر روی زمین حج روی خوبت	یک ماه ندارد آسمان باد
از آنکه چسب تو خبر شد	نه از خود خبر پست ناز جهان باد
مغی که تو در قفس بداری	سر زنگنه در بوستان باد

بر پست چس میان هم نه بدست  
باشد که درین میان کنی یاد

منرا از بت پیر کجین هم مانند  قرا حجه ان بخین هم مانند

شکر خندان زمین هم نماند	بزرگتر هم از عاشقی گشته کرده
جهاندار از نو تک شین هم نماند	تبی دست ویرانه خفت از سیر و
چه نقشه کن کن مل کن هم نماند	نجم ماند آنجا نقشش کنش
چه تجاره چوین کن چوین هم نماند	نماند چوین سبج تجانه آفرخ
ندانای کچوچ برهن هم نماند	پس چوین برین می گنجی کت دیام
که بویس ناید قرن هم نماند	چو بویس همی کرمی از سر و تینه
پسراجم م سحر آفرین هم نماند	پسچن دان اگر چوین د سحر آفرین است

بهرش و بهرشن و بلوغ و بهر یه

که این اسپهان زمین هم نماند

مطربان حج فراغ و پستمان اسپانند	سبز و سپر بر کرده و مرغان کل سوپت اند
زود و بکسل ناکمه بعد از دیر با سوپت اند	با بنجانا نابلسه اند از کل و کلزار شاخ
چون لبست خرماشه ایشان باقی است اند	جان من از سوپتی احوال در ویرت منج
هم باول جمله صفت تو بهر سبکت تاند	من سبکت از سوپت چون مشم که کمانت
مایسان سبکت کچوین شطغان خسته اند	ایمن آبا دیت ما را عشقت از سزا

سر زمان یکویم رویکران پسته حاشی من بستیم دیگران پسته

ای پس از خود برون و چو دانه از پای  
مادین شسته که فرایم ایشان پسته

دل از پسته زلف تو پوشی آورد	مارا شمایل تو بدوشی آورد
یاد تو امی نگار چه چون گت است	کز نمره خوانن ایم فراموشی آورد
وانند که تیغ بزختم لیک چون گتم	میکون لبست مرا بقیح نوشی آورد
نه را کمال پس ساد که ناکهان	افسانه ز خست بسیه پوشی آورد
کفشی چه سخن کنی جان من است	حیرانی بس مال تو خاموشی آورد

پوشش شد دل جان باد غمت  
باده سماج شپت که چشوی آورد

باز این دم که بوی دلارام سرد	از دادم پسته باز بوی ام سرد
کویند سریکه که پارام چون گتم	ارام هم رکاب دلارام سرد
بلی او کرد خست کل اندر بر اورم	هم مومرا چو خار در اندام سرد
ایام در نیاید مارا بدوستی	وان دوست هم بسیرت ایام سرد

سردی

سپرونی ز مشک دار در باد سردان	دغم همو پست اگه بران با هم میرو
شهریست در ولایت خوبان گن اندر	سپار پک که آید بد نام میرو

پنجشنبه شش زلف عشق احسن  
 تدریجی تو هم از ان خام میرو

پاک عید در عیش جهان کشاد	جهان بعید خوشت و دلم بروی تو شاد
خود آن وطن بر اطراف آن بکش	دو عید باد و شب قدر کس نازد یاد
کهی که بر در من گذری هم عالم	مرا عید کند شسته کند مبارک بان
مرا تو چه گذران که رو پستی را	مترسیت که با عید پستی افتاد
ز عید وصل تو ام کز نیس پند خویش	بروز کار خوشیت نامرادی مراد
شبی که در نظن آید هلال بروی تو	چو طبل عید ز شب تا پسر کنم فریاد

چس اگر چه تو نبی عهد وقت او مرو  
 منور روزه جهانت یک شبی کشاد

شب کند شسته دل منو غمی کشید	که عشق پست بر او رویا می کشید
صبا زلف بتان با و داد اسی پان	پاکه توبه دو شین با و راکر کشید

نزد مبار عزمم بجز که بر دل مسود	مران خد نکند که از زکریا ارشید
بیزخم بوسه گرم کرده بود لیکن	بچرخ بوعده شد و وعده هم در ارشید

پند آفتاب ز رویت چو کند کامروز  
ز قامت تو دلش ثابت نگارشید

چون پیوستی سابع بجز بد	ورق گل نیکد که بجیت
دیدن روی دلایل کند	چشم پر کس در سپهر بجز بد
بلخ از پسته بجز نوحه کشت	شاخ را وقت شد که بر بجمد
در دل از یاد غیر سینه دو پست	مر زمان خونم از جگر بجز بد

بر درش سر نهاده نده پس

بو که در عشق سپهر بجز بد

با زبان کجاست روشن برده پنهان شد	اول وفا نبی می نمود اگر پشمان ارشد
دی که دشتی از خراب امر و می نهد	اول پشمان کاف بود و اکنون سلمان ارشد
چرا آن خسار آمدی لفظی عجب	کز نیت پیش معزله اش کتبان ارشد
از خام کاریهای من خسته همی آمد	دل کس نمی آید ز ناپخته بریان ارشد

<p>اختر پر سپید از دلم آن شختن خوزیرا جان کشته شد بی روی او ایچ و خلافت</p>	<p>شهری که پار آباد بود افسال و بران آرد اشردلی خان کبری عیب در میان آرد</p>
<p>من با تو می کنم چمن اوصاف و جمع من کز نیست آن لبر پری از خلق میان آرد</p>	
<p>اگر ز جام لبنت جرمه بخشش زود سیند کن دلم از نوری که نتوان تا نزار و درخ پسوزان فرو شده اند طیلب علم ندارد ز در دضبت عشق عجب معامله چشم ام پست امروز غلام ز کس پستانه تو ام که مرا و دلیل دولت محمود بود و عشق ایاز برون حسرت ام زور تا بنجان کونیند ندین بود فلان صورت تو در عالم نداشتم پسر جولا کز می درین مدان</p>	<p>بشویی از دلم این تو بس کجاه آلود دلی سپیاه ترا ز این ز بر سپنج کبود وزین فرو شده یک دو دیر نیاید چو سپو دست بود شربی که او فرمود که زاهدان کله سندنند شاهان شنود خلاص د از ز پسرین کار می که نبود و کز نه عاقبت او کجا شد محی سمود که بر چه شکل بود سیر حسرت سیر سمود و کز نه از پسر و دین در آمدی سمود و لیک میستی عشق عنان و بهت ربود</p>

چون سیاهی از دل کمی میم ترا  
ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

دل ز دست شد و دستان بر سپه	بگم بر پیمت ایم این زمان نمی بر سپه
همه بجان اصحاب و ولایت ریش	ز ره فدا و پختن آن نمی بر سپه
بصد رشت قلع خورده شیر کشیده	ازین کیسه نیک پستان نمی بر سپه
سوال کردم دل را که کاشی چیست	بنا که گفت چه پرسی فلان نمی بر سپه
که ام دردم ازین پشکه بر سپید	تیمی تو اندوزین ناتوان نمی بر سپه

چون نشانه شد اندر بلاوان می رحم  
برای نامی ازین پشونشان نمی بر سپه

پری خان که پیش رو چکل همی باشند	ز صورتی که تو دار چی بسمل همی باشند
چو زندمانی روی تو بداتم	که بعضی آرمیان تنگ دل همی باشند
تو که چه از دل کن مار بکنی سر یک	ایسه و ابران تجمل همی باشند
چرا سپه بود قشای غمیه آفت با	از آنکه یک بدر متصل همی باشند
چون مجلس خویان در امتا اشکن	فرش کالی کز آب و گل همی باشند

کمال پس تو در عقل کس نیکنه کنجد	دُر وصال مرغ سو پس کنجی کنجد
بخت خویش سپیدن می تو	چه بختش که آجنا پس کنجی کنجد
تو کیستی که دم از وصل او زنی دل	که اندران مستی خاص خونی کنجد
رسیدم در وقت تو مرغ جان	بیجان که کنون تو پس کنجی کنجد

چه لطفت بود که شب سر زمان کنجی

میان تو پس سچکس نیکنه کنجد

بازم این سچیت از آن کلن گو یاد آید	کلن چنیدید مرا خندان او یاد آید
سبز بر روی حسن راحت و طمان	در دلم آن خطوان ویسنگ گو یاد آید
تا خیال قدا و پشت دیرین دیدن	خلق اسپر و روان لب جو یاد آید
چشم از نامه جان پر او روشن شد	قصه یو پخت و پراسن او یاد آید

بر دل و پست چرخ و فراموش شد

این غزل خواند از آن نادره گو یاد آید

برمی شکنی از من بر ویس چو پاش	دل می نمی با من در پیشه پاش
-------------------------------	-----------------------------

<p>مشرّب بدعاظم روی چو پاست جان دلخ و پیش کشم که تو بسای تو ماه نوی شیشه بین سپکین کفتی یک خود خواندت ماتم دای من آن تو ام که کبش خیز و بوش صید ی کلیند آمد و فردی شرح باشد</p>	<p>جهد من بد روزارین شرح باشد پند است که اندازد درویش شرح باشد پنهان سخن از شیشه خویش شرح باشد این داغ که میرانیم از شرح باشد صید ی کلیند آمد و فردی شرح باشد</p>
<p>سر کو چو پس در ابدایش تو دل بد گو که بود وطن بد اندیش شرح باشد</p>	
<p>صبا امر و ز کوی از دیار یاریست کل سو ریست اینجا نیامد چو چند بنی آدم همه دیوانه شکلازن کالج زینجا وار پس شهر ز خانه بر افرازد شبی ز خواب جوی خضر سوی دروان چو شبانج حس لب بر بساط چو سینه چس چو چند نیز انست در صف لب</p>	<p>که بوی شجبار شرح شتر از سر بار آید شب قدر پست یارب یا سلام یا جلال مکران آدمی سستی چو خیار است مکران پست آفاق در باز است سم اند خواب کشم ما دل آن لدار ولیک امر و زخمی در پست فزونی ولی ز با همی بریزد که در کشار آید</p>

چو او چاکلی کرد آشنایان را که می سپید	بتر سلطان مرغ بان شد که یازاک می سپید
چون ناپسند یازاک می سپید	دل صاحب دلاخچن شد ز تار او چو آن
جواب داد و گفتش خود نایاب یازاک می سپید	بدو گفت که خود را می نایاب چون سکی پشت
بعهد چشمش تار سپایان را که می سپید	دلا این بار سیاه سانی حاجت کس نشود

چس جان بیزه بیزه کردی اندر ریر پیکان

تو خود کردی لیکن بزه پایان را که می سپید

زبان کل مرا ای نه میفروشد	کفار جی ای نه میفروشد
چو سپهر و مریک ای نه میفروشد	پیرا کند نه شین چون نیش
شراب ارغوانی میفروشد	حریف عشق را زان لعل سیکین
که از بی میای نه میفروشد	که نبندش کج ز اتخفه بردند
که صبر سبب نهانی میفروشد	مگر زان خط همی در او بشک

چه چفت کین کین پیش آن سگلب

چون شیرین زبانی میفروشد

شب اندر ماه ز چرخ استرس پند	شیر بر لعل غوغا ارشش پند
بهر شکلی که دانت از برم ز	انگی در شکل و رفتار سنجید
بزدیک من او ما رو سست	شما از دور بجا روشن بینید
من از دیدار دلبهر در بستم	بهشت از نیت دیدار سنجید
چو پو پرف در همه عالم میر پت	همه عالم حسد یادار سنجید
همه عالم خرد اری گسندش	الهی روز بازارش می پندید
چون درین سپرزلف تبان کرد	
بزی چشمه ز نارش می پندید	
کش نامنشین شک شد	خرد در خوف و جان اندر خط شد
چو اوصاف لب او می خوشتم	قلم در دست کاتب بشک شد
سلام خشک بر اعی قاصیدان	که از باران اشکم نامه شد
بدل کفتم از آن لب زهر کو بی	دل بخارفت او هم خیر شد
بشاکمه محبت و بنال کرد	چو در ما دید از ما پست شد
پسر ما در پیر کار تبان رفت	در حساب ما و ایشان بر سر شد

وگر کردند خوبان شیوه پس

چون با هم سخن طرز در کشد

قد آن را با یک پان نماند	حدیث عاشق پنهان نماند
مکو گویند پنهان نماند	نشان اشک من از چه پیدا
جمال او در آن مینان نماند	اگر سر به بند چسبانان
که رویش پسند و حیران نماند	مازان آدیمه چیرانی آید
تو با جانان پس از جانان نماند	دلا بر جان همی لرزید حلقه
که جامی جان بخرانان نماند	حیات جاودان کند تو

چون بر کشد از اوج مقصود

اگر با پسته بجران نماند

فلک و بنال جان مکنید	غم جامان گرم و امن مکنید
اگر آه من به روزن مکنید	چه کرد غم که ریزد بر سپهر رخ
اگر بازم ز سپهر دشمن مکنید	بخونم هاستن بهر دره دو
بنفشه غصه پو پس نگیرید	اگر پروانه نارد از خط تو

چه عاقل تر کند لغزش افتاد	چه مستها که بر گردن سپید
بچشم پانجه پس کند ز روزه	که تا خون منشن نمک سپید

چون آهسته باید بود لابد  
 چو ترک ترک ناوک زن کیسید

دیر شد یار من بمن سپید	بلکه یونی از آن حزن سپید
یوسف من من جد افنا	دین خون کشت و پر سرخ سپید
سر که نامد ز خویش تن هر دن	او بمقصود خویش تن سپید
دو شقران عشق میکشتم	چکنم که تیغ زن سپید
تبناسی کیسوی و دانش	در چه افتادم و پر سرخ سپید
همه آن خنل نور سپید او	میوه بردند و پس من سپید

عالم پیست شد ز جامش  
 جود نضه حسن سپید

بارد که عیش هفت جان سپید	بارد که سینه بر دل ریای سپید
دین بدی ششم من بختی باران حن	بر در و دیوار تو نقش نگاران سپید

<p>حالی غمناک بگو نوبت ایشان سپید مشغول هستم قصه سلطان سپید کر چه که بلاست کج که توان سپید</p>	<p>گفته ای سرباز حاجت شهری نمان بانگ فزن ای قیاب هم مرن ای دیگ سر که زلفت رسید سر کند اندر سرش</p>
<p>دوست رضایید هدایز چای حسن عذر بسیار حسی پنجره که فرمان سپید</p>	
<p>کردی شهر در رفان بود که دست دعا بر آسمان بود این حج حب که کراکان بود تا آخر شب نفیس مسان بود هم نام تو بر سپر زبان بود باین سن سبلی تو کی توان بود</p>	<p>دوش اعنم تو دم چنان بود که خون و دیده بر زمین بخت باب تره سبب بودم از اول شب که ناله کرده مخطف که در پرده نوح سر چپند که با تو این ملاست</p>
<p>سربار که عشق اترس او جوت چاره چسب در آن میان بود</p>	
<p>کز نایب پس او سپر ما بر ستمار سپید</p>	<p>شب را بوج عید عزیزی ما رسید</p>

<p>ماح کج رویم کعبه مبارک سپید  چراغم این صبا کرم از کجا رسید  ابر کرم بر آمد کشتی ز کار رسید  شامی ز غیب بر سر وقت گذارید</p>	<p>کشتی سپید بود همچو این سخن را  بود پست همچو دین ز کس در چشم من  از خار خار غصه نسالم بچنگت  شمعی ز لطف در دل تا یک بنده ما</p>
<p>نامش ثلثتی ای حی اسخا زسی اب  این بکنایه است که از حق ما رسید</p>	
<p>دین در خون غرق شد کوشو علاج دل نشد  ای عجب دیوانه زانو ایستد تا خاک نشد  بر کجا معشوق عاشق آسمان منزل کشید  وقت مردن روی این میکشوی می گل نشد  باری آن چشمی که من در ام شام گل کشید  جان این مقبول اصف ره قابل کشید</p>	<p>دو پستانم درم قوی شد مریه حاصل نشد  از ماستهای تاج سر روز دیوانه زرم  ای منیقان چه پرسید کس من کجا پست  در بزمم در فراق آن شمع گل نشد  پند کو بیان چه گویندم صیقل پست  یارا که این سو خرامد از بی مثل پست</p>
<p>مخچی کش ز پیا آید بدین می چشم  الله الله هم بدانم که هر که کل کشند</p>	

کرسی

<p>پیر سپهر و طاسی نسیم گشته را در هم سپه      کرسیلیمان اردیست من این عالم سپه      باری پس نی آدم چو نوی کم سپه      زان همی ترجم که دیگر چشم نهی هم سپه      تیر زکان که سر پستی رسد محکم سپه      اتس اندک نیز خرد آخر همه عالم سپه</p>	<p>گرنیستی از سر آن لطف سپهر هم سپه      زان بان تنگ ملک شرح دگر ملک      از پیری اوست او یا از ملک با زور      رسم زیر چشم او یارب چه شیرین است      چشم پست او یک غمزه جگر مادل است      از غمی غافل مباشید ارچه اول کلام</p>
<p>عالمی شاد و پس راجای شادی عم سپه      او چه رسم دارد اگر صد چون راجع سپه</p>	
<p>خوشی محسنی نغمه ز سپهر باز آمد      او به از عمر ز پست اگر باز آید      عمر تازه شود و نور بصیر باز آمد      والضحی خواند نش از دور مگر باز آمد      باش تا لشکری با نپس فرماز آید      اینش تر و امنی از نپس ان که باز آید</p>	<p>ان سپهر از عهد برون کرده اگر باز آید      که چه شد و طلب وصل عمرش هم عمر      او عزیز پست که ز مصری کج خانی      با ایدان که فلک پدید و بالخر شوت      سو پستیاره بر انکجنت بهر پو لشکر      کل که از رشک ز خشم جلد در ان فصل</p>

چون لم شده را ذوق لبش مایه بوسند

مکران طوطی پس کین لشکر باز آید

کوی که مکلف می سپایا یاش	تا سپای زلفینست یارمه تابن شد
از زلف تو تا تازی پست پستان	شک آرد بود این فلن در مضای الوه
ان چس ک دی دت مرو زرد و چن	تا بروخ کلکون از شک زردی کل
مر چشم که بد او برابر روی حیران شد	خود بین شده بدتر کس حق تو چیرن مته
طراری او دیدی پستد ان پستان	جانا دمن سخت لذ نظر م نماید
تو دیر بیان آن ه دیر پت که دیران	گفتی که چه از دل خریست حال

بان ای پس از عالم تلخ کشتی خندان

گر گفته شیرت زخ سکر از ان شد

پس و شش خرمیدن بخار د کردارد	ان کجک شک خندان ز قار د کردارد
خوبان سپر کارند او کار کردارد	هم بنره کشد بر کل هم مشک مند بر
کافر بود آن جنبه تو دلداره کردارد	جان دل من ارد مهر تو چو دین من
هرزه کو در چشم سر موئی ن نار د کردارد	پس کین دلم از زلفش ایمان بنسرد مکر

سرزنش که در عالم کشت خردم	آن بوی سفید عهد ما با نزارد کردارد
درویش که می رزد عشق من کفر	در خانه بجز کبرخی کلار و کردارد
کشی بند نشیند حی فی زخیر شنو	
کان بلبل باغ تو گفت ارد کردارد	
پرست پن که لبها خوشه ز نوشتن از	قصدی که دارداول عقل و شوشن از
از عشق چشم پرستش کشم غم بطلق	این باوه مجبت تار بچه چوشن از
تا خط او پست بر رخ ما می آه و ناله	تا داشت بنزه کل بلبل خروشن از
هم جگر حوط علی در آینه به بند	شواند آنگه خود را یکدم نموشن از
روی ماه انجمن پوشد زلف شاه	هم شمشیر می توان ز با آنگه نوشن از
دل دو گفت فردا ازش که کم شو	تا دست یک زمانی امشب کموشن از
کم کو چسب زین بل پسر از غرو بان	
این ز پریمیک شایسته یوا گوش دارد	
پر کشته دلم راه مقصود ندارد	آن عسکر که یک چند درو بودند
باغ از خط خوب و لب شیرین نخل بود	کریخ بنفشه شکر آلودند دارد

عاشق شبکی سر نیدر چه توان کرد	بدر روز ابد طالع پسعود ندارد
بر پشت ایازا خضر پیغود زیند پوش	کلیج کج نرسینه محمود ندارد
یک روز نخوردی غم چنانچا پندس	ز آن روز که افسوس پس فری شودند
کس را خبری نیست ز پور جب کرما	اری چکنم آتش داد و ندارد

کشتی که پس منی ندهد دل بر بتان من

معذوره دار که ندارد

دل خون کرده دل را حرم پسین دل داری	بصدغم میکند خوارم عب غمخواری دارد
دیرین ندوه که پرست جان او می آید	طریق سببری رزم ولی شوارخی دارد
زنی یقان چاره کار همی سازد بود	ولی سخت بر سحاره ناسمواری دارد
پیک گویت اگر خصمی دانهل خصم است	بما سهر کهنش مارا اگر او یاری دارد
نید آن چشم من بگرد ز روی غم	ز شادی حالت غم شب پنداری دارد
دل بر بر شفت پاد وصل داغ غم	کهنی ندهد پست که مرده چسب بخاری دارد

چون با حال رسم شد بسیار که رسم کو

علاج تو چکار آید که رسم کاری دارد

ادب

اوصاف تو در زبان کنج	اسرار تو در بیابان کنج
سودای لب تو چو توان گشت	کین چشمه دین در زبان کنج
کز نسبت کل کلمه برودیت	کل به بوستان کنج
گر وصف رخت کلمه بچو شید	خورشید در آسمان کنج
جان من کشم چو تو در ای	در خلوت دو پرستان کنج
عشق تو درون جانم درویش	ملکیت که در جهان کنج
<p>با من بگفتی حسرت</p> <p>ما هر دو درین میان کنج</p>	
سر که صاحب سخنم و سخنم آن که بود	و آنکه از کردی کز زود میدان کی شود
اینک آب از آسمان می بارد از آبگما	و آنکه خارستان در سر ککستان کی
درین حق طارفا را پست خدمتخانه	آنکه هر چه پست ازین محرم آن کی شود
از سخن فردی نیاردم کسی صاحب سخن	دیو اگر که گشتی نزد ویلیمان کی بود
اهل دل اندر افشان برین معرفت	آنکه گو سر زود باشد بود در افشان کی شود
ارفضول حایده ان فضل حسن میخانه	آفتاب از دیدن خجاش نشان کی شود

دردی که در دو آنکجند	جز در دل بست ملاکجند
وصلت بدعا چگونہ خواست	جز نام تو در دعایکجند
پستانہ نسیم بر پایست	در طلعت ماریا کجند
عش آمد و عقل رخت برت	یک شه و پادشاکجند
باتو عنم ایل نت توان	یک قافیه در دو جا کجند

جای تو در ای سمی نم است  
انجا پس علا کجند

بتان کز زلف مشکین ام کردند	جهانی نیر حرم مورام کردند
بتقوی نام نیک کورده بودم	کورو یان مرابده نام کردند
بهشی گشت صحن خانه از تو	مگر کایشان کند بر بام کردند
من از اصلاح میخواندم دعائی	از این دو ختم برداشتم نام کردند
غم نوشید لبان زبان کسان	که در یابهای خون آشام کردند

چون با جان جان کال ازان شد

که در دروشش اندر جام کردند

<p>مبارای کوشش دل همی آوزمی آمد          شب اخر سر کمی باشد بجانه بازی آمد          که شاخوش از طوفان بارید آمد          از جانب نیم دلبس و پسان می آمد</p>	<p>بر بستن چه چیز میگوید که زفته بازی آمد          در ای چشم غیب که روزم از غیب است          مرا عشق بخرد ازین گونه که می شنید          پسر کا بان کل اغریان میخندید و می گفتیم</p>
<p>شب اندر خواب هم بر هم عادت می رسد          خزان چشم خواب آلود پست بازی آمد</p>	
<p>داغ بلا بر دل غم نهاد          در سی دل رسم نهاد          و سپید در همه عالم نهاد          لعل لببت شد بنجام نهاد          هم غم جان بخش تو مرسم نهاد          عالم عشق تو صفت دم نهاد</p>	<p>باز مرا عشق تو در رسم نهاد          باد بکیسوی تو اسپید زرد          زلف تو لاجول حکویم چه بود          نوش لسان موم بنجام نهادند          که چه دلم از غم تو پسته شد          اکه بگفت دو جهان از فرید</p>
<p>کفته بدی در غم من نهاد          بند چسب با چه که پر رسم نهاد</p>	

قدر تو ندانست مبادا که بداند	انگاز تو در کله باشد ندانند
این خاک بدان قوم که بر سر خیزد	کر جان جن در در قدمت خاک نشاند
انصاف ده ای جان که چه حد معتقد است	پیدا و تو در دفتر انصاف نوشتند
همه با تو یکی اند چنین می چهند	عشاق با آنکه بخشه کیشی شن
سر طایفه در زنبق با چهند	قبله گرفتند مکر روی تو آری
تو صاحب چنین همه صاحب نظر	کر بر تو بر اینده و مهر چه باکست

گر بنده چسب عشق تو در زنجیر نیست  
بلبل نسیان شیشه پر و قد است

در دمار او اسم او داند	کو پست درمان هر که در ماند
دل بوی آنجان کیسوی او پست	کیست کان سپید بجانند
آنکه در کتب شرح پست او داند	تخته مانسرو نمی خوانند
لشکر عشق بوی بلای خود پست	این طاراکه باز کرد اند
کر بد ریادرا هکت دمارا	پوز ما پوز را و من و شاد
عقل او مرد عشق باشد مین	مزد کرده باشی سر نخه توانند

چن ارپش حشم او بکیریز  
ترک پست پست و تنغ میراند

که او حالست و چنان چن توان بود	لا لالی و سبب جانان چن توان بود
چو سرگز بود نتوان چن توان بود	مرا کونید صابر باشن لی و پست
مکنج خار پنجهان چن توان بود	حدیث عشق تو صحر اکوفت پست
که اکنون لی کپستان چن توان بود	چو کل در جلو شد بلبل کفایت
در ان حالت پیمان چن توان بود	چو آید پاکش ن زلف چو زناد

چن عشق آن ارذو خونا  
بکو سم نو کهینه آن چن توان بود

اوست در بنی آدم نمنا	بوی راحت در همه عالم نمنا
یک نامی در همه عالم نمنا	چند پرسی از کونایم اراک
سخن ارچ چو چهره رستم نمنا	مردم اعنم کی به انصاف
چون کهن چون در جهان مرم نمنا	ماندم با کیدل صد جای پیش
نیم جایی مانده بود آن سم نمنا	یخفن در کار بود آن سم کیست

محرمیت را چون یک محرم نماید	با کوزه ای که زدن آن در محرم مانع
حال محرم بشو از بند پیشین	در همه عالم چون یک محرم نماید
این ناله و من را در کلهزار برآید در پسته به دم آب زدیو ابر برآید بخت من هر روز خسار برآید فریاد ز بخت آن روز ما برآید کان پست آناتجی سپهر ابر برآید ناله شبی از دایه خار برآید	تا سپهر و مرا پس بجز از ابر برآید موجی که زدی این نیده ز ما دیدن گوش کل کشته بودم که کز خوش گذرد روز در سجده میخانه کوفتند صدش کس نیست که او مرده بر تو خیر نشان در اوج عرب بود طعوش
تسبیح سجده کردم سجاده در کروش چون در پست گشت پستی زیارت محرم چون شمع گشت پدا پروانه گردید در دهن کهن رون ز عشق قدیم نوشد	من از با وجودم پریم که نشسته شد زاهد که گفت از می که قطره هم شوم صوفی خلوت اندزی و نه نفسه رفیق صندوق پسته در رستم و یک ناله

این خوش تم را یارب چه درو روشد	برویم کوی حسنی بیرون زلفت میدن
<p>بجنا چسب ازین من زنجی چون هرجا شهری شد و چون من ان تب سحر بود</p>	
<p>ای دل صبا پارس که کل چنبره داد فحیبت دیرین نامه تا بر که سمی آرد ابر که پست آن به تا بر که سمی بارد خاریت درون لکان شش سخی نعمتکن رضوان آن تشکده و پند آرد</p>	<p>این مژده که میکوید و این نامه که می آرد مینیت دیرین قاصد تا بر که سمی آرد شع نظر پست آن بت تا بر که سمی تابد کفشی چه رود چندین جن از جگر بنی و پست که عاشق فرود آید</p>
<p>مانده پست چسب بند بر قاصد عشقش که بگذرد اعلم آن قاصد نکذارد</p>	
<p>بس ز فغان شستی که بعضی میان کند نی علم خود صرف معانی میان کند صاحب نظر نظر تو از بهر آن کند سر جا که بگذرد همه چون کلستان کند</p>	<p>از آنکه پس عشق عالم رو کن کند ان که از ویب عشق ما زوت علم عشق چیزت در رخ تو که اینست نام لو عاشق اگر بود می عشقت من قدم</p>

<p>یارم زرد را در خوشی و خاطر م          مینج نکرده شمر روانم حیرت سپهر</p>	<p>خرم دلی که این فی شادمان          کوی چو حسی که در امتحان</p>
<p>از که شاه در صفت پستان خود بد است          او چون حسن طریقت عشرت بیان کند</p>	
<p>جانان رفت و دوستان دنبال جان میرو          این ناموس از چه شد از فرستش ای باغبان          یاری که در دل شسته بود اینک نشان          ای خضر بجا رو که رحمت سوی دلم</p>	<p>در دو عاصی دوستان میگویم و جان میرو          بیل پر زلاله مگر کل از کستان میرو          پیروی که در دل پسته بود اینک نشان          روح پس کند را بگو کاچه و آن میرو</p>
<p>جان غم آلود چو غم سپهر دار و کنون</p>	
<p>ناکه که رماه تابان خط مشکین بسته اند          پهلان پرده پا برداشت شد از روی          چون من از سپهر و همین بر لب آب جفا          روشن از روی تو میگردم همه عالم و لیک</p>	<p>عاشقانه از خواب بر چشم جهان بست پند          تا ز پس بیل رده بر برگ ز سپهر پند          بنکر و آن خط که ریخا ز چای شیرین پند          از برای صحت بر ماه و پروین پند</p>

دلبران پستاند در عالم ولی چسبند	زیوری مرغ حب و آیین باهن پستاند
اشیائی داشت با عشق رخ جان جن	
پش از ناساخت که نفس آدم از صحن چسبند	
عنت را جایی خرد جان ناست	من از جان ما عزم کران ناست
عنت سر که می آید بیا کو	در درویش ادربان ناست
غریب و شرمی نالید و بگفت	شب عشاق ایامان ناست
بسی بی حدیث در کف دستم	بگفت این مرد در در مان ناست
پیک دیدار بوی بگفت جامم	چنین گل در همه پستان ناست
که پسند در همه ایوانم دو پس	که این صورت در این ایوان ناست
چون وصل تو میجوید محال است	
که اسمخو با پستان ناست	
دل خون گرفت را ز نکهدهش چو نم	تخمی کز دوبری ز پید کاشش چو نم
جانا چو پیل عشق و لما خراب کرد	مارانای عشق تو افراختن چو نم
دل تو رفت کرد چو نکهدهش چو نم	چیزی که رفتی است نکهدهش چو نم

خون دل چنانچه ریختی بخنیت | اکنون بشک و غمناشتن چه سود

از ناله چرخ بد انکاری ای ستم  
خود در بنام کرده تو بد انکاری چرخ بود

خورشید بروی تو چه ماند	فرد و پس کوی تو چه ماند
خورشید بشام زرد رویت	آن روی بروی تو چه ماند
در هم چنوبت پست بد رنگ	آن به بنکوب تو چه ماند
شب که چو کپت پر بر آید	آن بار بوی تو چه ماند
بوی گل اگر چه دو پستدم	آن بوی بوی تو چه ماند
ای کلم شده چو پرف اتر	ای و پست بوی تو چه ماند

روی تو به از نزار خورشید

خورشید بروی تو چه ماند

الوداع ای دل دلبر میرد	روح بخش روح پر دیر میرد
ماه پان سنبل منزل منزل	خو صفت کشور کشور میرد
دریش هم سبک رو بشین	روز و هم من سبک تر میرد

کفتم تب پنجه کشا برو	۱ فی سخن در باب دیگر میسرود
که چو ز کوم سخن جسم پودیت	چون سخن امروز در زیر میسرود
دل شد و صبر بت پاندر رکاب	روا سلطان رفت و لشکر میسرود

در چسبند که چسب و وفا

دل نه و دنبال بر میسرود

فصل بود ز پت نوبت میسرود	غنچه خوشه نین میسرود
مخ بر یانست حال بود	الکما از سر شاخ میسرود
بید لرز انست سر پست پاد	در صف کذا از صفه میسرود
باد نیند پستان فی اندر روی گل	ابر خو در آب دیگر میسرود
ابراز تو پس و قح دارد کان	لا جسم تمیرش فوی میسرود

ما که ملک غنچه شد ملک بهاد

در خزانیش فی عدد زیر میسرود

وقت آن آمد کل رون شود	کونه کل زار دیگر کون شود
باد جرسینه در روی بنه شد	بنه از راه چسب کینون شود

کوه از لاله علم بر پای کرد	سم کنون و هلیس نکل سرون بود
بر چون نعل کشت از عهد بانج	بانج بکجکت اگر محزون شود
شیخ میسدانند که کفر ایشان	خویشتر آن کج نهند تا چون بود
باو ده زان پیش کرد وری ای	غنچه را ناکه در روز خون شود
گر چسب را بر کشتی خون ارباز	کار او کرد آن تراز کرد و خون

کز زلفت بندگی از غم بپسند	نشد بند عاشق از غم بپسند
زلفت دل بند تو یارب بچکلا	ز آنکه صد دل بر سر غم بپسند
عقل من کجاست از عشق	سر چه نامم که محکم بپسند
کز پیوندی تو با من نیست	سفت پیوند من از غم بپسند
مر چسب را بر در خود بارده	تا نیک بار از دو عالم بچکلا

یارا چه برم جدایی میدهد	کار خوبی را اینمی میدهد
زلف بر رخ را پست کوی می نورا	باز شسته آشنایی میدهد

قد چون نیش کرشن را آسمان شوقش از زرنج و بیم پر شک مردم چشم جهان بن مرا خط کشید او عاقبت بر حال ما تا بد و پوست سچار چسب	رونق شیرین شایمی میدهد مغلیسا از پادشاهی میدهد خط ترشش رو شایمی میدهد دعوی آورد دل که اسی میدهد از دل او نیش حداینی میدهد
سر که از یاد تو پستی بود هر که با تو راست شد از خود بر چشم من در پات می غلطید چشم تو بر حال من ترشد چو شد گر چسب افلاس می ورزد مرغ	صل او ترک همه پستی بود را پستی این را پستی پستی بود اب را سمت سوی پستی بود کز می پستان هم از پستی بود مایه عاشق تخی پستی بود
غمت بقصد من تا توان چسبی آمد کشد خواهم بر پر کشی که خواستی کرد	هم از تو شکر توان گفت آنچه می آید زین بر سپد که از آسمان جیب آید

کمی که بر دل من می کشد کجاست	بدانکه در دل من آن چو می آمد
مگر که در قدست نخواهد افتاد اشکم	و گزیند از سپهر دیده دو آن چو می آمد
نزاران فیه سچست کرد که در دست	بکونصیب من آن چو می آمد
چو که سپسنگین داری می وی می رام	که بر تو هست سخن من کجاست چو می آمد

قبول کن چنان پس که بقبول است  
 نزار چنان که تو خواهی چو می آمد

ماه من که هر چه در او نوازی می کنی	خال او بسند و پست اما تر کجاست می کنی
غمزه خو نیز او با زبچه چشم من است	ترک و انکه پست و انکه تیغ با زبچه می کنی
در کم کاشش که سرگرمی و کیسوی است	و چه در پست است آن کم انجا با درازی می کنی
میکنم جان شکستش من بندگی او تمام	گر بنی می پس ام بنده نوازی می کنی
یک نیم طره اش آن تازه تر از صد بهما	چون صبا هر سال کن که ساز می کنی
ترک مرغ غایب است لیکن من مسلمان کفایت	آنچه کافر از آنش یاد کرد و غایب می کنی

گر چه من با پیش می افتد زمانی چون زمین  
 ایسمان بریت همه جا پر زاری می کنی

عالمین

دولت زو تا چید بلا دیدر مویس داند	حال من باز کوروی مویس داند
سر که چو کان زند حالت کویس داند	تو پسندار که دلیر دولت اگر نیست
پسر اسن فرزند بومیس داند	این دل صورت معشوق بر می پسند
سر کی مصلحت خویش مویس داند	مصلحت نیست که پندم دسی ایچ حکیم
در دول پیش دلارام کویس خندین	
ای چو پسر خاه بگو خواه مویس داند	
غمز آمدنش فدا آن خدمت فرا ز آمد	سر که ز بری ایچ کان کم شد آمد
ان غازی قلب اشکن مرکب ناز آمد	سر معرکه جدم امید که کویس پس
در بندگی آن لب کان نده نواز آمد	بنواخت مرا زو چی نای حسد امام
مازای کنون کلان کاف قاف مبار آمد	ان چو پسر اول در زشتن کل ریفت
مضمونش همه عبرت عنوانش ناز آمد	یک نامه فرستادم شوق و حقیقت
بایعوب نفرمانی کر نامه در از آمد	در آرزوی لغت خطی و سپاه فرون شد
خورشید ز رخسار گشت از چشم غایب	
ز انسو ز چشم اشکم مرثب بکد ار آمد	

عشاق بی دلت را پستی جانان باشد	با تو بجان حاج حاجت کرد جهانان باشد
خدا زارم رسیدی ما از ریاض رضوان	بویی که از تو آمد در کعبه تمانان باشد
طوبت قامت تو کوش لب تویی یمن	کوش سخن نکوید بطوبی روان باشد
کفتم ای من نه دندان نمود آری	خلو اسمی بر ویان نی استخوان باشد
کفتمی من بسد شو با پیر نیرین در	ای من سپرتو کردم ان باشندان باشد

در عشق تو چنین اندیش نیست ای جان

پروانه را در آتش روانی جانان باشد

دوش کسویت گذری اوفتاد	بی خطری اخطری اوفتاد
باد موای تو ام از جان بسود	ناکجا آنجا گذری اوفتاد
راه قیامت پنهان کوی تپت	وه که قیامت پنهانی اوفتاد
کرچه کمان پوی لم دشتت	تیر از انبوی تری اوفتاد
پست بد و خواب کمان لاجرم	رخسدم در کردگری اوفتاد

چشم نمی در پس از چشم رخسدم

همه قضای این دست دری اوفتاد

پساقی می گلگون به بوی بهارم میرسد	یک دو قبح در کار کن خالصه که یارم
ای بروی کل بشووی کل زن ملن بخ	بیل کو صوتی با بوکان نهجسارم میرسد
خیرم سوی میدانم باقد اوچو کاش	چون کمی پس غلطان شوم کان شوم
زین پیش غم رادم بدم باجان بوختی	اکنون از آن غنا چو غم چو نیک پاستم
کشتی چینی پوهان کشتاوششم ای سمن	
کاخچه از در شاه جهان امیدوارم میرسد	
عید پاریس روز آتش بود	باده در دست یار دلکش بود
شباز روز پایه شمع دم	دو رازین روزها شبی خوش بود
صحن زرد مراد مای بافت	نقش رویین در آن سان شش بود
ساز بادل نه خسته خوش کرده	جز کاخچه که در کشتاکش بود
شیشه صاف اندر می لعل	اب کوینبی خلاف آتش بود
دو پستان برابر ای یکدیگر	مژده جاروب و دین مهرش بود
پستان آستان حسن بود	
کرچه پیک بود آدمی و شش بود	

پایقانی که ابروی خاست از خاک و سفید  
 ابر چون شمشیر نیخا بر پوف ترا بار  
 کز حسرت این که کن ز بخت کزین  
 پدلزان از شمال که چون اصحاب شمال  
 مری را نام بلورین در مرا کریم و دین  
 راحت افروز کان که چون که توان با حق  
 خط ازادی طلب میگردم از انبانی  
 عنکبوت غار را که هم که آن دو بود

پس و را پس سپهر شد صد برک را چاکر سفید  
 ترا لقا چون نیده یعقوب نمبر سفید  
 چست و پست این که دوروی آن کز سفید  
 یاسمین مانند اصحاب الیهین نمبر سفید  
 خوب می آمد شراب لعل را سپهر سفید  
 حاشه را می پدید جا به بر اسکر سفید  
 کاغذی رو پست من و نذر سپهر سفید  
 گفت مهمان عزیزا که کردم در سفید

ای چو پشنگار را سر زنیانی طس را پست  
 راستت این را غ را سر کز نوید پر سفید

کر پرسو من از خایه بچسب برون آید  
 اعشقه او در دل شپت سراسر آید  
 ای کز کفر پست این نوع رو آید  
 تا محرم غار من تریاک لب و آید

کل در همه پستانبانی خار برون آید  
 ان تر که چکانش در شوار برون آید  
 من خسته تر خاری کرد و ابر برون آید  
 سم غار خوشپست ار چه صد بار برون آید

<p>اگر جگره سر صوفی شمار برون آید اندر ته سر خرقة ز نار برون آید روزی که بچواندش مایار برون آید پسر شسته تدپرش از دابر برون آید کوسم قدم شیران از غار برون آید</p>	<p>در خانقاهی گفتند که لب میکونش در شوق سوزش در اصل صفا کویست جانیت دیرین پینه مشغول است سر گرم روی کوشد در راه انانالی کم پسته تمسک کوی تو اما چه کلمگان</p>
<p>کو دو پست که بردارد از پست حسن باشد که ازین بدان کجا برون آید</p>	
<p>لب شیرین تو بر شک شکری خندد روح یاقوت که بر لعلش کوی خندد تو شکری خنددی او خون جگر خندد برک لاله ایت که بر غنچه ترخی خندد کیدج پر و نیت که بر شش و قمر خندد</p>	<p>روی چون صبح تو بر نور قمری خندد گاه کاسی که تبسم کنی آن اجمعت جای خنده ایت که پیش تو همی خندد ما لب لعل تو بدان لطف تراوت کویست پرفلاک بظاره دندان سخت</p>
<p>دی نمائی که تو روی چون خندد خلیق سخت که از شادی زر می خندد</p>	



منم زد و پست جدا ماندن اول اساده  
 دل شیر کج رو دینم جو غی نسیم که کر  
 ایرج روز پست که دشمن پیشین بر من  
 جان شیرین دها اندر غم شیرین باد

دش

<p>و ده که فی طاقت کس نیست نه زور فریاد  می نیندیشتم و الله اکرم ناردینا  اکراه از من دل شد دینت مراد  سم از آن چشم رسید پت که چشم نشا  غم او سمد جانست برون آن  پشت کرد پست چو دواردل من برود</p>	<p>وقت اینست که آس کس و فریاد  کفتی آن بار همه کس کجی دستاد  نامرادی جان دل خود جوش کس دم  چشم او عین ملاکشت مراناک و در  حق چشم بودار دم زغم در غم تو  داو چون اسم از آن پست که دور آن</p>
<p>چین از خون دل دیده و فتاد پست سن  دل تقدر رضای چه توان جان افنا</p>	
<p>سر چه دلخ اوسته بود پست که کجا  دین از پر تو آن وی چک نه رسید  این شب تیراهم آخر سپهر کاه رسید  این همه دولت امیدم از آن رسید  دست در پای کوی تو ز دوناکا رسید  پنج پنجه او پست منته الله رسید</p>	<p>دوش دستم پس کی سوی انما رسید  پالما دل شب کی شوش طلب کرد و نیست  چشم مار یک من انظلت او روشن  یک سحر آه ز دم از پر نویدی خود  مورس یکین موسی داشت که در کعبه رسید  خوابتم که بر پد منست غیری نبرم</p>

چون امروز پس از قدم پر آورد  
خسک آن بند به قبل که بدن شاه رسید

ماقصه نوش تیر سلطان که رسا	جان ساخت کردیم جانان که رسا
مرغان غریبیم یقین بر	مار از قفس باز بستان که رسا
حال آن پکین دلارام که گوید	درد دل موری پیمان که رسا
بوی پس زلفینش درین کلبه که آرد	پراسر بویف سوی کفان که رسا
کیرم جو پس کند بهر جا رسد دم	پایم چه چشمه حیوان که رسا
کشتی که چه حال دل خوش ملو	منج و کغم آغاز پیمان که رسا

جان مطلبه یار و حسن منتظر امانت  
این شده جان بخش جانان که رسا

مرد دل که در حمایت آن بر بارود	کارش همه موافق کار تو آرد
دلما سی عشقان همه همراه دیگر است	خوش شکر کی که در پند پادشاه آرد
خوش وقت آنکه صبحی می بارد برش	خندان کل در آید و خوش حساب آرد
فاسد تو باز کرد که امکان آرد	پنجم پنجم مابدان جسم کبر آرد

<p>خواهم که دست بویسم و در پایش بوفتم      ای مردم دو دین یکی کرده با برایت      داری محبت مع کران باشکون      باران محبتی تو و مادر و علی تو</p>	<p>ترسیم که جان سانه از دست و پارو      باشد که کرد راه تو در چشم ما رود      روزی میان ما تو این بلج ما رود      رحمت بران بان که در و این عمارو</p>
<p>کشتی چرخ بر در من جای پانقت      او جز در تو جای ندارد و کجا رود</p>	
<p>اگر گویم که شب سمانی خزان و پیلان      پسر نینش در افقا و بازار اسپم      بجز دل از پندم اگر نیست تیرم      قبول خاطر عاشق در چه کار کند      جمال او تجلی کرد بر صحن چمن      اجازت داد و دوشم تا میانس را بر کرم</p>	<p>تم چون شمع شربت با سحر که در کد را      در کربانم کی اندیش دور و دراز آمد      بجد اندک تدبیر سپندیده فرزند      پذیرای دل محمود سپهره از ایاز آمد      طبع بسیار میکردم ولی هیچ بار      که بنزد و بجه و افقا دو سپهر اندر ناز آمد</p>
<p>چین دیو زده و سوسن تان از در لھا      نیازی می کند نو نوسمانا از تو باز آمد</p>	

باز در عالم زلف عشق تابی افوتاد	فرز را دو پستی آفتابی افوتاد
کومیش دل سوچی ماییدار کوی نک	انچنین معشوقه حاضر جوالی افوتاد
اقاب آبیاتانی خواستش در لاج چین	کرچه با ما اتفاق انقلابین افوتاد
چون شود حال دل سیکیز منی و عیس	صعوه سپه سواره در جنگ عتابی افوتاد
عقل من افزایسیانی بودا مادر دوست	رستتمی کمنی که بر افزایسیانی افوتاد
چشمش ارسوی لم دیدان خود ارمرد	پست میخاطبه ناکه بر خرابی افوتاد

حرسین دل زلف یار در عهد باز  
 گردن دیوانه اندر طربانی افوتاد

امشب باز یاقوت طالع خاغم کشید	کو جان من لعلن پستانم کشید
بر طوق مسکش حال دل صد پاره را	پنجو دین و امر این خون کشاغم کشید
مرح دارم جز متاع عجب نیافتد مرا	ایچند دارم پیش مارم بر جانم کشید
خارجش مرآتانی نی ای من لب	کین مسافرا منبر لکا و جانم کشید
از مره نول قلم کرده پیاسی از چشم	با وجود عشق او خطر بر جانم کشید
مخزوه زم یابد او شمع رازم کشید	وه ندانم چند چو این رازم کشید

شعر باری دست نود زبان می کشد	مغز را که پیش از خواهم کرد یک
<p>کره کرده خود کرده خواهمی اسی پس  از زمین نگاه پس با پیمان می کشد</p>	
<p>پروسم بالا کشید ان سرو بالا کی سپد  انتظار میوه خود می کنم مای سپد  او شکر اشک بستت حلوا کی سپد  یار بان در کرانیا به بدریا کی سپد  جای او جان منست انکو که انجا کی سپد  خواب از چشم رفت امشب که فردا کی سپد</p>	<p>بافضل کل پس دان کنج مای سپد  سپر کس از شاخ امید خویش با خور و خون  از زود دارم که حلوانی خورم العسل او  من کجا از موع اسک خویش دریا کرده ام  کفتی ای قصه که آنه در فلان منزل سپد  دی کی می گفت فردا خواهد بود صبح</p>
<p>باز می گوید پس ان دست از دوری دست  باز فضل کل پس دان کنج مای سپد</p>	
<p>بس سبک د لاند اگر سیم بر نهند  در دادن شش نام چه شرن چمنند  تا روز قیامت همه رنگین نهند</p>	<p>ان سپه و قدرانی که چون کل خسته ز نهند  در وعده وصل از چه تیغ مرا چند  کشته شد کان لب جم خواره معشوق</p>

چندین جنایه طلبی دشت کا زرا  
از چاه زرخندان بستان کذا انجلی  
در جعدش کن در سکن افنا چه پیچ

کانم حسن برانی طلب بنی وطنان  
مغرب بدان موسی که مشکین سپنا  
مشدر که آن طایفه توبه شکنان

منکر چس آن وق سکر خنده خوبان  
کر غمزه خونین منس ناوک کهنان

خوبان شب دو شینکین ساخته بود  
تقدول پاک بیدند اگر چه  
طالع شده برکنگه چرخ شاپان  
که عارضشان غارت جان و کهنی لاف  
عشاق هم از روز ابراشتن کز بدیند  
بشاخت پدر بویف خود را به سیم  
تا آخر شب فاخته می گفت که کو کو  
ای محتجب انجک چه میسوزی بر بط  
تا صبح چس درم نرد از میانش

مارا بکنند سو پس از اخنت بود  
از ابروی خود بازمی کش باخت بود  
چهره سیاه از طره بر افراخت بود  
یک روم چو پیش رویم تاخت بود  
کیس جامه بران طایفه پرده خنت بود  
انخوان خنصر دین و نشاخته بودند  
یاران همه شب سمدم آن فاخته بود  
احسنه ز که با پنجگان ساخت بود  
کر غمزه مستمع بلا آخنته بودند

دوشینیه چه شب بود که دلدار دلمه	کوی کوی کوی سپید از دریا در آمد
پاراگت بدایستاد شبتان طقت	اپسال بش کردی حسنا در آمد
یک خانه کز شتم بر کوی سداست	غوغای عشقش از در دیوار بر آمد
تاریک شبی اشم و تجیایته	ماکاه کوی شمع سکر بار در آمد
بر عابدوزا پد که زیک حسش از لطف	احسنه برون رفت و ز نار دلمه
بر عاشق عدل که پیک پر تو آرزویا	جانش سپرده انوار در آمد

کچند برون شد چو از محبتستان

دید آن لب میگونش در کبار در آمد

باز جانم را عشقی سخت افغانا	خون دل ایدین یک سخت افغانا
مهره امیدم از طبع میغانا	پیمونج بر کوش سخت افغانا
چون شود عالم دیرین سیلاب عم	سم شتر غلطید هم ز سخت افغانا
جبر کم دل غایب و دلدار دلمه	بخت ما بنکر چه بخت افغانا
ای چسبن مدانه بر زخمی عشق	دل بسبب کین صامت سخت افغانا

باز آن ملاکه خاصه با بود عاظم شد	باز از خط تو حجت خوبی تمام شد
دیگی که در سوای تو پستی تمام شد	تخمی که بر آید تو کشتیم خاک خورد
افزبت از یار عشق تو رام شد	عقلم که زین بر ابلق ایام می خرد
در کوی عاشقی توان بخت تمام شد	ای خج اجد در محله تنوی قرار کرد
خوش حال و عمر عزیزش حرام شد	اگر کلفت مذنب عشق ترا حلال
عشقش همان گرفت و غلام غلام شد	محمود و غزوی که سرارش غلام بود

در عاشقی مخرجن باشوی تمام  
نشیند و سر آمد بیرون تمام شد

یار از جناسی خویشش همان دوشد	کفتم تم که کار بسیار آن دوشد
بخت پستی و کار بفرمان شود	کفتم تم که زمانه عنایت کند کرد
شهاب برین خیال که محسان شود	از بهر دو پست آب زدم خانه چویم
این دیده خاک شد که مکران شود	کردی که خیزد از ره تو نور دیدت
لعل خنده سکر افشان شود	کردم بگریم که افشان این کند
خلق در اشط را که باران شود	ابری بلند خویست بر از روزگار با عی

عمری چنین نام اصحاب در بود  
بسیار خواست مگر ز ایشان شود شد

وعدن کرد بکارم بوقاسم برسد	عشق اگر در در پسایند و واسم برسد
گر بگمائی پس از فرقت او با کی نت	از وصالش شنب و فغ با اسم برسد
طوطیان از شکرش کلام در معج کرید	بیل از رکاشن ک نو اسم برسد
طریار حوکل نافه مشک از زان کرد	باش با فلفله باد صبا اسم برسد
تخته سرد و جهان در او می آوزد	از من چینه پهلای می دعاسم برسد
زافاس رخ او جمله جهان بر گرفت	نور او را کنی نیت با اسم برسد

بوی زلف خوش او حرم علی حسن

همه کس را چو رسید پست ترا اسم برسد

زسی روی تو تازه که پستان انجمن باد	بجنده نیشالی کل کل افسان انجمن باد
خیالت میمان آمد ولی شام پسته	اگر دل در جان خشید همان انجمن باد
پیک برعه ز جام لب دو عالم زنده کون	خضر را کوی کا یک آبجو انجمن باد
پیردی کوی پس از زلف خوبان نامزد	ز بهر شپساری ح تو چو کان انجمن باد

خط خوب تو فرمایند بهر بطلانها	خردگان پند سپهنا و فرمان بخشین مان
دل من علاءی شش داشت عشق شو پهلوان	سه عالم بدست آورد سلطان بخشین مان

چون با روی خوب تو سخن گویند الحق  
برای مثل بخشینان کجاستان بخشین مان

زهی سرو سگ کشتا رکشا را بخشین مان	دلم بروی یک رفتار رفتار بخشین مان
زدل رفت ناکنت لبر بخشین حرم	ولی بخشین کی میدارد دل از بخشین مان
مر از آدمی دارد غم تو را عینهما	غمت در غم غموارت غمخوار بخشین مان
بجز در روی اعیشم مر عشق بخشین مان	بهر کردی از یاران ای بخشین مان
پس کنانی و پسوس بوی لاله روی نسوز	تعالی الله که انصاف است کلام بخشین مان
ملیک دوش رخسار خوبت آید لاله	ببینو اندم که میکنند رخسار بخشین مان

اگر چه با دونه نایاب است یکا هیچ شستمان  
رکشا چنین پند کشتا را بخشین مان

صبا جنبید وقت آمد که بل از چرخ رسد	بنفشه با پسرین شیند عین با پسرین رسد
بهارت و سواحی خوشنما و کسان کینان	کلی جمعی روان جید یکی راه چرخ رسد

دیرین دوران قلمون عجب تقوی و پند

درافصل نور و زور من لایه کار خود حیران

ز من پس از خود گویم نه کمال مرید

نیک از من برق ابد من مرغ از من خجسته

نیاری چنان محرم که زوی اری آمد

ز دل داری چنان شفق که از حال حسرت

چهره ریت که وصف او بوم نامی کنجد

مواقیقت شیدا را نه نولیک ابروش

کمال چسبند در حد عقل نامی کنجد

بجز عشق نور در دل شیدا کنجد

دلم بسیار بنواهد که در غریب جانان

چکرم جان دین دل خدمت آورم کشتا

دیر جرم و در جامی شیدا کنجد

چرازی چون کز نامی مان کنجد

دیرین بیایه دولت حدیث نامی کنجد

کینون انبوه شد لشکر دران صحرای کنجد

چون گفتی از دریا می پس خود بد در

بپشت چون هم در می که در دریا کنجد

بشی کنیم ادی چنگ می آید

وگر بجز صداش می برم رای

خیال غمزه جان چنگ می آید

نخست کام کام نام ننگ می آید

ولی نصیب فرما پیشک می آید	اگر چه حقد پر کوه است شیرین را
که آب دیدن پارس زنگ می آید	مگر کشته چیهوان کیم جابه پسند
اگر ز نام کدایانت نمک می آید	فلاصحت مادر کش ای ششی سوسیه
خوشش کن طرف آواز چنگ می آید	بر زق پسند دعای بلند خوانی کرد

چون تو مایده معرفت کشا دکوش  
اگر چه صاحب انکار تنگ می آید

خانه روش شد ارجان تر	خدا می پس بر کمال تر
چون پشه شد اتصال تر	یافت تقویم عمر من تیب
نیت معهود خود وبال تر	چون کند ل نندیشه
ایسنم باری از زوال تر	پشم را کر زوال شد کوشو
چرخ بر چپه راز حال تر	چشم ز کس که از کله جوید نور
شب تاریک در حال تر	سالم با بود هم میاد خورش

از قمر نور یافت کار پسین

خدا می پس بر کمال تر

بخشین

<p>چشم روشنی دمار آسج و  دوپست طالع شد بانگ روزگار  حال شکرش فرب روزگار  کوثر آمد دست طوبی در کس  دست دیگر کیسوی شکیان  مختب را سپهر ان بود احسان</p>	<p>بخت پر کل روز وقت سحیاد  کام حاصل شد بکثرت و جوی  خط سبزه افق آسمان  انج مجلس بود یارب چون  مابدستی پلن می داشتیم  سیچکس و نبالستان کرد</p>
<p>زرد نسیره ماندوسیم از سر کی  ارچسب و صاف خوبان بادکا</p>	
<p>اجتماع غصت بعد از افراق کدگر  دین و چشم با چار از اشتیاق کدگر  داستانی از خو اینم از فراق کدگر  خوب باشد کار بار اقیان کدگر</p>	<p>ماه من دیدی چه دیدی از فراق کدگر  اشتیاق پاکدگر و چندان کدگر  کی بود تابر وصال کدگر با هم دست  خیزون من آن من جسم بر ایمتق</p>
<p>ای سپهرش غم تو خور و خور  خوش نهادی تین و معنی بر مذاق کدگر</p>	

روی تمام سپهره بگذرند نماند	اسی بتان سپه قدق نو خوش نماند
می همه جاحرام شدی لب تو عجز	نوش مساو اگر خرم لب سکینت
وعد جوی پسنمت خوی زو عکله	دوش که وعده کرده ان نحو سپهر خود
چشم پست سر چه تا بنار شاسته	تا تو روان چشمه از طنم بر رفته

اسی خطی که می کشی ملک نو کشته ملک دل

مرج پس عظام تو بکله ازو عکله

روی در کرباشد و پستان در	ینت چو روی تو کعبه بان
پنخت در کرباشد و بریان در	یار و پنختت دل کازت
غنم در کرباشد و پچکان در	غره خو خوار تو خرم بر نیت
شخه در کرباشد و ساطان در	عشق بر عرصه دل شخه شد
عشق در کرباشد و فرمان در	کشتی اگر عاشق با می

چشم پس من از موج خون

موج در کرباشد و طوفان در

دی ما در خیمیم چون گل بهار اندر  
 لاله بی آوده ز کس بنسار اندر

چون لب سب می ماند برین کج رسوخ دم	تشیه بحسب مال و دریا بخت را اندر
گفتم که شبی ای بر شمر عدد اکلم	کها که پستاره است ان نام بشاره
چشمه چو کی صیدم کشتیت و چو پسته	نون قمت خوشی یزد کا در شب کار اندر
ان و جی ان افن و روز و روزی می دم	در کردش کارستان جن بغبار اندر
جانا تو ببال اینی پیدا شودت حسره	کز شرم لب ت نغمه نپا نیت بخار اندر
<p>کز خوا پس منی از روی کج کل مست کر          بر سبده کو با ش بدین کج را اندر</p>	
صبح طلعت شد ز در اید یار	پس از می بر کن ای عی سلام پیار
خط پس از کجا که بگرفتیت	دل من از کجا بست اشعار
چه شود زین سپیه بیخدا	در دست جریز لعل کو سر بار
بر زرقا به نیت مجموعی ع	قلم و کاغذ از میسان بردار
تاکی ان شیشه های کاغذ پوب	بوریا پوشش و شیشه پیش آر
بر این زار و می خوشی نیت	دفع دردی که دیدم اگر گفتت
کز چسب را ازین چه شی پست	وده آن چه دیش بازنگار

نی فلک با سرخ افق طبع می آید یا	نی فل من با من سپکین همی آمدنیا
بر زمانه دل خشم با یار سپانم چاره	نی نامه بر من جاره بخشاید زیار
سرخ داپنتم که زلف پار پاندم شود	وی که یکبارگی نی سخت بخشاید نیا
یار گرفت ایرج انی هم رفت اند پیش	ای بیغالی جوانی نازی می آید زیار

صبر فرمایند یاران صلاحیت ملک

نی چسب این کل را پند فرمایند ما

اسنی شو خان جهان عیاره تر	چشم شوخت از جهان جواره تر
غنچه وار از دپست خوبان مردم	داسنی ارجیب کل صد پاره تر
مردم چشمم ز کیه غرق آب	مردمان چشمم از نطنساره تر
حال صبر و دل حمی بر پی چشمه	صبرم از دل ز صبر آواره تر

کفتم جو پست پچاره چسب

ز آنچه دید پستی از آن جواره تر

مکن با ما شقان زار خود زور	سیمانج فرار کشتن سوز
برون افلا پس دارم و درون صفت	نی ز ما را درین تهر بیستی زور

بشرف شفا ایستد بسیار	جهانی از لبها پس عافیت عور
فغان از طسره ابروت وایم	که چشم ترک دارد غارت غور
اگر میسیرم بر یاد نویسیم	پشمانی نیاید بر لب کور
چه پرسی حد عشق از معنی عمل	چه دانستند نوره را مردم کور

دل میکن چسب میایی در دست

مخال است این که از دریا رود شور

ای پیش مرغ لولو تو شرمسار در	بر عمل تو کنم زود وین شاز در
ز آنکه که بجز محنت فکاک ازیده شد	چون نژاد از صدف روزگار در
دریای اسپهان زنده چون تو یکم	مشریب اگر چرخ زنده صدف را در
گر میسرخ دل دیوانه سپنت	در شک شکر ت چکنند ای بخار در
در کرب ام بگوئید حشمی نگاه کن	که حاجت افتد ز پی کوشن دار در
بر در اشک من نظری کن که در جهان	سرگردیده اند چنین این ابدار در

در خدمت تو نگذرم هر ذری که هست

دارم ز نظمنامی چسب بی شمار در

ای عقیق نگو آن لعل لب شبان	لی حکم بکباب شد دل خاک کباب
راست لبش ز کیم روز و شب از تو	چشم بر آب داشته وقت پھر رات
ای جمل می تراست ز درو لعل	چند جلاله دارم هر چه بخون ناب تر
چند طبنه کویم تا تنی بخانه دل	خانه من زنده از دل من خراب تر

بر سر کعبه وصل تو زود بجا رسیدن

ای و جو دکیم وصل تو دیر ماب

دین در روی تو حرام شد و دل تو کبر	جای تو پر نماند پست چه سازم تو بر
بو نپند خواستم آنخت کفنی به بان	بر من این کار بجای چو نینک گیر
خط خوب تو بکتوب پلاطین ماند	که با کشتی ترش هر کند پست
زلف خود با مس و دلمای نشان	چند دیو ای سپاس شده در یک بجز
دیر باز پست مرا پستی عشق از سر سپر	جامه ما خورده ام از عشق تو در جامه میر
صید اگر تو بر سینه خور دعاشو ما	جان افشاند و در پینه کند ما

چرخ طعن من کون تو اندر دشت

نظر از روی کسی نشنوع ان یافت نظیر

باد خوش می آید و گرد می سپرد	کمران کس مراد نیست هوای خیر
دل مروداده ام و قصد جانم کردیست	آنچه خود کرده ام او را نتوانم بدید
ای بسا پسید که نفل کند برو کوسه شتم	پدی او تا بر بنا کوشش می آرد تیر
ای که گشتی که دل تنگ بتو بخشیدم	پیش طایف ننگد لاینگ کیر
میزخوبان لخشیده ز من با منخوا	ز آنکه بخشیده در گری و در خانه سیر

پرشدند چس که ز عالم برود  
 زود عشق ای سپرد جوان دل بر

تا دیده ام چسار او از برک کل سراب ت	چناب همچون کیم خنری از چناب ت
دارم دلی گردن تا لاجرم در وقت	یکبار کی قصاب شد چشمش از قصاب ت
نکاه ماه چاره سر بار قصابی کند	ان سنه و خوزیر او صد بار از قصاب ت
زنگ تران نازنین ان برده آستین	چون بنره سیراب پری نره هم سیراب ت
اینک روان سپرد من کی رنگت کجا	مارا چو کل کند آشته در ام کج نایب ت

از خبر وصل او چو من حوا و زری آرد  
 شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایب ت

کردم غمت ز خیالی کم گیر	پیش از روی خم خورشید بهالی کم گیر
بلخ فرخ تو دل بجان است	جان جان باز پست پیغالی کم گیر
دلم ز دیدن سرو قد تو بلخ شد پست	گر به شتم تو چند نهالی کم گیر
خواستم صدف میان کفم یک لیلین	بیه صدف غنا و پست خیالی کم گیر
لب تو یافته ام چشمه حیوان پنجم	تا چنان اش آب زلالی کم گیر

چون از کوفت ماند پست ز چو کاک است کو

تو بومی حال مان کوفت حالی کم گیر

ای مرا حال اغمت و ز سر چه گویم زار تر	لی تو بودن ای همه دشوار باد شوار تر
مرح و از از از چرخ و جورانم پا لھا	زار بودم شتم از جورانم زار تر
سر شبی از ای کفم در چهرت پیوند تو	تو شوی سر و زار ز روز دگر پیزار تر
کی سپاندار کپستان اتصال بویگی	بخت کز شاخ میغیلا پست نامموار تر
ایرین ساز اسمی مانم بریشان خال پسته	در سوامی لعل تو سر بار لو بار تر

ای شده چشم این عشق لعل غمت چون

چشم او خونبار تر با لعل تو خونخوار تر

پایه

پیشدیم و نشد جوش حمانی ز سپه	عبر رفت و ز رفت صورت یارا نظر
می گرام از درون جاصل غم و پیشم	غمم صبوری کم است عشق ما نشته
موج زمان جان که چه فروز در چشم	شعله زمان مجده آتش عشق انگر
شب همه شب با بجان کرده در باغ فضل	مغ حریف کلفت تا بطلع چرخ
سپک بیهود از صحر کر ز سپد کومر پس	باد بکنغان سپید داد از یوسف خن
کر متفرق شوند سر و جهان کی شود	عاشق و معشوقه را تفرقه از یکدیگر

کر چه بدیت چند خنم کشید تن

پای بر چرخ و پت پت پت بد

بقدر عشق صیدم کروقت یار	ره تدبیرم که در دم چه تدبیر
دل ز دین نهد و لبر شد چرخ آرا	رعیت را بیاید ساخت باهر
مگر با جان و در پستی عشقش	ملک چون صورتش میکرد تصویب
عجب دارم اگر عاشق نمی شد	له دایره با میم و ادبیت آن شیر
زنی ترکی که احسنهای بارو	کمان سپد کند پنهان بهر سپه
شیند می قصه ز بنجیر و کعبه	رخش را کعبه دان و زلفش بر بخر

مراد و شایسته صوت استنک جان کرد	پا مطرب سمان استنک کن کیر
بکوی معنی که جای کید	مزاییری که پست اندر مزاییر

چسب اطاعت در عشق حبان  
 مزن کو اندرین خوابه شد پر

پیر پس کن می فرقت چاکو محسوس	ز دو پست دور توان شد ولی نچند دور
کجا پست حضرت دلی و خوب رویانش	کی گشت درون برون و پر چور
چه چله چو بکه رسد حرم عشق رکن دل	چه چاره چو بکنه قدم پای سل سپه مور
اگر غنچه بستی افنا در بر طوق محبار	ولی بر اهل محبت محقق است حضور
میان ما تو آینه شش است سپین	چو اخلاط موافق میسان مده نو
اگر چه کرده از حد برون خرابها	در روز است مراسم یاد تو معمور

نزار باز سستی مردم از فراق لیک  
 مرا امید وصال تو داشت تا سر صورت

انجمن سند و پیکرت از ترک غارتگانه تر	نمده سده پستان کجی کنی تو چو گاله تر
در کش سجرا کان بی کالی لبتم بلیخت	وان چشم اندک شرم بوسه بسیار از زونی گتر

مینگفت اشب طیارب که داند در جنان	من از تو نمانده کین تنم یا تو در من نمانگسته
گفتی که از هر چشمه کوه دانه دامن دل	و اندر کثرش تهمت از آب دریا پاست

افتد که روزی هاشمی طون کنی سوی حسن  
تا در دست خالی شود از خاک غیر می گسار

ای رخ خوب تو از عارض گل زیبا تر	چشم عنای تو از کبریا تر رعیت تر
طلوی از غیرت بالای تو پنهان است	خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا بتوان یافت لی عنوان تا	روی ازین رخ تر و قامت ازین زیبا تر
طرفه حایلیت مراد و شب اند غم تو	دل در دوزخ شده سوزان چون آتش
شب بکوی شدم نغمه زمان شد او	بلکه این بار ز سر بار در کشیدار
حال شوریده دوشین من می پر	دوش رسوادم امروز از آن سواتر

دل سیکین حسن ان عشق تو ناپیدا شد  
صبر از آن غم سوره خونین شده ناپیدا

خدا که کل همه جسم با است نوز	بجز با آب است ناپس نوز
از دمان کل لب بیل	شاخ بارک بانوا پس نوز

خارا کل قبای نیکین و خوت	غنچه در تنگ آن قیامت هست هنوز
غنچه از چشم خویش فارغ شد	مع غرا پهن که در دعا پست هست هنوز
لعل پانز طلب که در سنجاب	انگ انگ نثار ما پست هست هنوز
مخ را جامه کیسه اگر بتوان	کاب را مهر در سوای پست هست هنوز

چس از صورت خزان بگریز  
 دور معنی بهار پست هست هنوز

امروز آسپهان در دل کشاد باز	خورشدهوش گشت و دلم با باد با
اینده رسیده روزه ترا حسابا	کوری شمنان خرد و پست و اوبا
ای صباروی که دیش از بسار که	سر دل کشک بود چو غنچه کشاد با
یارم که بت نامن روزی حساب عهد	عهدی گذشت و میکند از روز یاد با
بر خاسته از خفاش ز مردمان	این اتفاق مریش خون قیاد باز
احمد سدا عنصر ضعی بود در بنیر	بگشاد فضل آن کلیه مراد با

در مانع حس می شد بیل حصین  
 سو دایسان نراع بگوش نهاد باز

دل زنی  
 ۹۰

دل ز جارت که دلدار نمی آید باز	غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که جگرش همی با گسند بند آید	بر که بندیم که دلدار نیست آید باز
یارا که چسب پیغمبر که چو گل ماز آمد	مست اسپال که چون بار نمی آید باز
یعلم الله که مریا چو جان بود عسین	و که جان می رود و باز نمی آید باز

شب من تر از روز و چسبند ز راک

ماه من سحج پدیدار نیست آید باز

دردا که من از راحت جانم ورشدم	جان رفتم که از جان جهانم ورشدم با
ان سپه رو روان گشت و تمنی نالم و از	چون لبس از آن سرو روان ورشدم
پو پسته با بروش نظر دهش گم را	و و و که چو تیسری مکانم ورشدم با
چون شام و شفق تک بدر آمده رود	هم صبح صفت جامه درانم ورشدم
پروانه آن شمع بدم دوش من شب	این روز چه آمد که از آنم ورشدم با

در روی کسی باز نکردم بجان چشم

تا چون چسب از روی فلانم ورشدم با

منم امروز و عشق ترک طناز      که ترکیم باش که چشم است که نماز

نزار از مابین نزار و پیک تیر	نزارش همچو پین باشد یک انداز
دلم بکجاست چون بور از بکجاست	عمارت کی نیرد خانه نییے راز
بیاکش کوچوشع را کس ان لب	همی سپوزد میسر نیستش کار
مکن ای دل زلف او تعلق	نشاید بود صرعی را پس باز
چه خواستی ای حکیم از ما دین کار	نوکار خود بکام خود بپرداز
نننداری که داری زهد معروش	ترا که ما به جوش میدارد آواز

چون کفست از فردا بیدیش

تو از انجام ترستی روز آغاز

می دوشینه در پر پیت سنوز	پست خواهم شدن هم اول روز
یسه نکویم جهان حسنی بود	پساقیم صورت جهان افروز
ای که عنبر و ز میروی خرسار	یار هم همه برانیت هم کدو روز
نیست این راه راه عنسیان	برو ای خواجبه بندگی آموز
چیت و جویش کھفت و کوفتود	خارا از پاکش من بردوز
بر سپر آتشم نشانی سپند	تیر و مان سسی رسد که سپوز

پاران جب کپرورجان کدرا	جگر خوردن جانم از حد گذشت
در میسکن خون بر توبه باز	بجلاوت نشینان خضرو که پست
در یغان مولند و قصت در آن	بمی حسرت بر نه لجم را از انک
بت اندر دلم چون گذارم فنا	امام محمد کلمه می کند
نکویند با پست و دیوانه را	مکویم غم پشین بادل نیل
نیازی که باعثش دارو چسب	
کرد اندک حضرت بی نیاز	
زاریم بن چپند از آری سنوز	دل تصدق دلبران آری سنوز
چشم شوخت تنق قماری سنوز	کار با در حسم زدی میزند
ما کشید خط ز کارهای سنوز	کردی اشک عاشقان کفر نام
یکدیگر کن گمشداری سنوز	کوشه نه بد پستی پوشینه را
یا سمان می در قبح داری سنوز	ای جو با ده در کشید خون کن
اگر سپان او می ناری سنوز	شده می از انعام عامت ماره
تو گشته از جفا کاری سنوز	از وفا کرد پست کشیده سن

کرمن کم شده بجزار ترا یا بم باز	عمر فانی شده را بوی تقایا بم باز
دولت آن بود که بیکرونکه شش من	یارب آن دولت و آرزو بکجا یا بم باز
چشم روشنی دم بار در کج چون بصر	کرمن آن بوی غایب شده را یا بم باز
طبع خلعت خاص تو ندارم اسکی کش	از قیاس بان تشریف جفا یا بم باز
روز و شب قبله من وقت دعا پوی تو	سم و عاسی مکرم کان مع یا بم باز
حون شب تیره خود عیشش مکر و دام	صبح رویت بنما که صفایا بم باز

چون پسین غم تو دل نماند ای بنام  
 کاچنکه کم کرده ام ارضن صفا یا بم باز

باز چکان سنه و کردی تیز	ترک باشد نه انجمنی خوج نریز
یار او بر جسمه عالم را	تایکی پرده من رو آویز
عشق تو کشید و پستیم	سر کرا پای پست کو بکریز
تا چو لیس شدی تو ماه عرب	من مجنونم چشم بر آه سیز
ای دل چشم من ز با	دیدم بر دوزان ملا سیز
ترک شیرین ارکو که کشتم	پیر خوشه باد در چشم شب سیز

چون سخت پرت با در دست

زان چمنهای او پست درو آید

ماور خیال لاف تو چندانیم باز	پزند قصه ایست ز سودایم در آ
اکاه نیست مدعی از پر عشق و پست	با امکه آب دیدن نافاش کرد راز
آمد ز وقت تو بلب جان ما زن	تا بر پرسم که مگر بخرامی بستر و نام
عمرم دیرین بو پس شد و تا کی بود مرا	در راه اشطار تو چشم امید باز
ز راهش پسته برد بر مسجد بخت و کو	با خبیال قامت تو فارغ از ناز

چون صبح دم من خود را صدا جی کن

از خود قدم برون و با همه او بساز

ای بس از دیری پس مدی نیر می سوی	جان فدای می لای چو پندیدم جرم می سوی
مدتی در اشطار مقدست بود چنان	جان سپید لب مد تو نمی آئی سنو
بو پست من که چه کنم گشت بی بسند	دارم از بوی خوشت ایستد پناهی
چندی بنیخیز لاف خود پریشان ایم	یاسن دیوانه را با قیمت رسوائی سنو
نی تا از جمله عالم در دل من جای	عالمی گشتی و در معنی همه جای سنو

لقمه بجرانت خلق عشرتم را تلخ کرد  
عیش از بخاره شیرین کن که حلوا می شود

دل شده از دست و جان مادر کاین عجب

در چنین حالت چسب بصر فریادی نمود

جانم سران ملاکه ز عشق آتش فر از  
از جان متبول کرده و نکره از تو همرا

کشتی که بحد میکنی ابروی را عجب  
سرپو که قبله یا فتم آن سو که نم از

دل از دست که ریخته بر سو که میسرد  
بخبرهای لطف تویی آورند باز

دیرست تا بغارت و لیاقت لطف  
کین در اندید چسبین شده در از

روزی که یوم ان غم دلش ز نکست  
یا آنکه پیش پست نشاید کشت دراز

ای که پسته بود ابروی تو با ما کز  
و عن چشم تو چون لطف تو پسر تا با کز

الف قدر تو از قدر الف را پست تر  
ابرویت را پست چونون لطف خون کز

ای قهر خوب تو چون من سلمانان آ  
طره کافر تو سپنج خط را پست کز

دل حبر کشت زمین هم از تو بر کشت  
تبع کز را نتوان کرد نیام الا کز

بنشین بار من حکم گرانایه کن  
کعبه تینی که ز پشت پست بخت با کز

بیدار

نی نیازی حسد کار همه پست کند / ورنه از کوشش فرعون نشود در گشت

در ره عشق سخن را پست رواند همه

ای چسب تا تو خوف زین زودی اینجا کز

مقصود دلم از کل و کلزار تو نمی رس	ای چسب ره کلر کند تو کز از همه کس
خط کز رخ خوب تو چکد ما کس پس	خط کرد عذار و روشنی که هست
ان طای پس سماج دایو امقرنس	کنجی سلم چون پیری و شده صبر
تا کو رکتم دین اندوه از ان چس	ساقی چسب از ان جام برون اربون
چون هر که از پشت رود پنه کندس	در خانه اندوه مرا عس چرخانست
پیمارش فنا خواهد و نی پس را پس	درویش را جوید و نی سخت فروک

از پامی در آمد چسب و پست که کرد

جز فضل خداوند تعالی و تقدس

نامه بیا یاد تو ام یاد پس	ای همه شب یاد تو ام نمش
رفتی و از سینه رفت ایس	خواه پست کرد و درین سینه جا
مرغ سوایت چکند ایس نمش	جان در یافت کم گرفت

کم شده من مانده ام از کاروان	قافیه پاسبانان پس
تا بخفا دست برآورده	پای نمی آری ازین شیوه پس
یک نفسی مانده ز ماطره امک	با تو ازین فرستوان خوش پس
از تو بغیری چه شکایتم	ای نه تو فریاد تو فریاد در پس
پیش تو نفس من که خواهم خطا	اصل همان نظم نظایم پس

گفتیم از من گذر ای پس  
چون گذرد از لشکر پستان پس

خواسم که بویسم های تو چندا کند از من پس	ای صبح دولت یکدیگر یاد و پستان پس
برافروشین که زمان با بگرد نظار که	جیشد هم خوان که این مرغ همان پس
ای طرف کوئی که گویی من بشد من	ای مرغ غلام طرف درویش را که پس
که بنوع پناهم خاک پست با بویسم	فریاد ما را اسم ز ما را ز ما فریاد پس

فریاد چاره پس پست ز جد ای رت  
دست غنایت برکش بشکر این بل قرض

مشوای غم ازین پیش که فرار سو پس  
چون که بقای نه بد بخت دوه روز پس

<p>ورنه خواهد شدن بنیست کند از تشنه کند که روان میگذرد آب پدر و پسرین صبح بغیر یاد کوش چون شتر بان شده خمرند با و از</p>	<p>فرصت امروز که داری نشی ایست تو شتر بگریه که در بادینه خواهی رفت که تو امروز بفسر یا وضعی نیست کاروان میگذرد یک یک تو بر سر</p>
<p>کوشش کن ندچین با که زبانی میکنی ایکسین را بپخته تو مکر از کام پس</p>	
<p>که سبج بر من جاکلی بنی مند نظر من دیرین سپروز که دورم ز روی من پس روز شد که نمی با هم ارکسی خبرش ما بنامش پسو کند جرجان سرش مکر ز دیدن من آدر و نال سرش خدای باد بخمدار دازم سر خطش</p>	<p>بجا پست لکه ما سپرد بود خاک در ضعیف و ارشد پستم جو ماه پی نو مکر ز غصه من شج داد بود در که شکان سرم قصه ما بود آ چه علم باشد مثل از رحمت پسر که نبود مرا که پرفی او فاد تا خطش</p>
<p>چسب بود ز روی تبارش با غن کنون از آتش دل اغما پست بر جگر</p>	

کجای خن خراسی با قصب لوش	مد نوغره است را حلقه در کوش
مشوغره چپسین بر خوبی خود	خطت نشد پست اکر برنا کوش
چو در گفتن نیاید حد چسنت	ازین کینستن نیاید بود خاموس
چو بخزیدی سسز نا دیده را	کنون ناکرده جسمی با زغره
اکر مد سوشم از وصل تو شده	که سوشل اندر فراق مانده سوش

چین دل دگارت ماند خودت  
مکن آن رفت خود را فراموش

پاسپاتی طریق از را باک	چو دور عشرتت آغاز باش
چو یک ذره دیزین ششخ	صفیائی نیست سک انداز باک
سواهای نوار امج مجپس	چکاوک پانت ارج و از را باک
اشارت کرد چشم من حسی	که این سپه جوان آواز را باک
پاسی معدن کرده لب بر لب	چو ششم سپه سوزی کار را باک
بر آوردی از اب و گل من	ز می دده در اخر از را باش
برغم دایک کشی چسین را	سخن از صد فرقت انجبار را باک

دل روشن پستانان مکش  
پای در آمدن کوشش است  
گفتش سری نسیم بر خط تو  
مصلحت در کوشش مجوران کو  
خواهست زلفش گرفتن تا کس  
اسی ملاصت کچه رسو اینسان

سوفه زینش  
و پیر میکش پارکش  
ت سپرد خیز سو دکش  
ویتا در چشم ناپنا مکش  
گفت سی سی تابدا بنجا پاکش  
داغ دیگر بر دل سپد اکش

چشم گریان چسبنم مزین  
روز باران بخت در صحرایش

باز صد جان شیرینت لعل شکل او بس  
گرفتم آنکس من زمان که دم بدان  
دل چشمت امانی خواست آن کاوشش  
نکود اندک مقصودم جرازوی نیکبخت  
ایک شهر در ضبط مثال حسن او یا  
چسبنی ربونی دل انجان شده کونیند ام

چو دل دیش شریک سید ملاسک کند بود  
کنه کردم ولی آن کی گنجه شستن که در بود  
زلفش سم فغانا کروان ظالم انچه بود  
بمقصودم نم نخواستند نه نصیبش  
خصوصا که لب جانکش تلخ ای از بود  
که روزی پستانانی بود یا قومی می بود

<p>ملازومی حس بودم جرمی با بس        که ضلالت نام نهی من اثر می باش        الله اند من خون جگر می باش        لاجرم من با بر آب دگر می باش        امشب آن کس شب قدرت در می باش        صبح جرمی آمد کل تازه تر می باش</p>	<p>یوسفی در خار قیاس        ای ماست کونیم دو بیت        کم کم شش فلک این یک حکم کوشه        چشم خضرش در نعل اندر و جوشی        کیوشش از ناز خود میداشت روزم        خار خاشخاش هم شب از دل بر کنم</p>
<p>ای چنین چشم پت یا عاشق سید        زود در یابش کس در عین خط می باس</p>	
<p>ز باروش لب کردم قیج تو ش        همه در کوشش کونیده در انوش        که هوشش از حیرت او بود بی بس        کان بروان آورده تا کوشش        بلا آموزی خطی بر بنا کوشش        شده فداک را کرده نوح پوشش</p>	<p>تعالی الله چه دولت و نام شوش        پیون و پستی و افسانه ناز        چکویم آن حال نیل به بل را        کند کیسوان کهنه تا پایس        فریب آینه حالی بر ز خندان        بساط چسب کیست دره در افان</p>

معجز کرده و دوش از زلف مشکین

چون امروز کی فریالی آن دوش

از عدم و همنشین فراموش

شد پست در آستین فراموش

حقا که گشت یکدیگر فراموش

شد پنبل و با سپهر فراموش

با خاطر نوازین فراموش

یگبار کی اچین فراموش

ای نی تو مرا زین فراموش

کفتم غممت فرودم حیب

کر لعل بونکرد پسیمان

باز زلف و زخت جمانا زنا

کویم چخنی اگر نکرد و

یاد آره که هرگز مکر دی

در حیرت چمن و چمن را

دل کم شد عقل و دین فراموش

زمن نزار شد کو پنهان باش

خرد پکار شد کو پنهان باش

ز سپهر اشد کو پنهان باش

بساط خا شد کو پنهان باش

دل غم زار شد کو پنهان باش

در آمد عشق و دین مگر باش

دل کاندک دلیل صحتش

مقامی که ز مایه نیش کل بود

بنای بد و بنیاد و ع را	خلل بسیار شد کو پمچنان اس
همان خانه که در طاعت تم بود	در خمار شد کو پمچنان اس
اگر گوید با ای سرخو برویان	بسی کس فرار شد کو پمچنان اس

بعظم طعن میگردند نیلغی

چون جسم یار شد کو پمچنان اس

جانان پسر زلف نیمه بختش	جانی نوازان عالم ارواح بختش
بختشای رخ منسج و روح و دین	مهری عیب بیان کن مهری کند اش
تشریف و فایز طبعی توان آشت	بر عادت دیرینه همان نقد بختش
می گفت مرا عشق که جاز لکری بند	و انگاه بدان که کله چیت بختش
ما که شبی خفته و دیدم به خود را	ای بخت سران غاب که داری کجک
ای عشق کی واقع بود چندان	ای عقل تو دم در کش و ما را بختش

ای دوست یکی در دچس بر نظر انداز

زان کس لعل خاپسته چار و دو آتش

اینک ان روی که منچسپتمش <sup>بسی</sup> چون سباد در چرخ چسپتمش

این سهل اندر دیار سبند بود	مستان سبزی من می چستش
بلکه با من بود آن بو پف مدام	کلج جسم در پر سحر چستش
منت پر و نمان حاجت نبود	کرد و چون شستن چستش

خود چسب کفایت کو خواهد پسید  
 من ان فال چسب چستش

دل ز درت محروم شد حال کز خون کس	چشم از جالت دور ماند از خانه پر کوشش
اشک کرمی آید روع من و دندان بوز	پهچون و نعل شکان کجاک کی خون کوشش
چسنت رسید و ملک ز کف دست سانشاه	عظم فضولی می نمود از شغل کس کوشش
بنجم که از شد آهیت از خاک تیره تره تر	از خاک بو پس در کجک طالع می کوشش
شب لیا کردم بسی با کسوی شکر کف	وان از زخمی از زه زدم بر با افسون کوشش
کفتم طیب عشق را جان لایم چه	کفتم تنش دیده بدی ز در پر زنون کوشش

دوش از دیان قالی در کوشم آمد نام تو  
 من غولهای چسب بر در کمنون کردش

چاندازی سبزی دشمنان ترم از کوشش	کماندار از پی قرمان سونجی شمشیر کوشش
---------------------------------	--------------------------------------

مرا گویند ترکش کیس کان لدا برکت	چگونه ترک جان که نمیکید در دم ترکش
بلاعی شفت ایی لبر با محی استم کند	چو منی لایحی لبه ز لای محی ترکش
خفت را که خطا کفر که شک نامی	غنا کفر خطا که در خطی کرد خطا درش

چرا کین عشق می در زری هر یک شایم  
 لوامی عشق تا از بام عشقش برکش

دل ما برداشت جانان الوداع	جان ما اولیست ای جان الوداع
یا سپر رفت ای من در الفراق	کان سپر کردی کلستان الوداع
کاروان بصیر یوسف را ببرد	الوداع ای سپر کنعان الوداع
خاتمی کابل وی خیم	دیر بود ای سپر یسکان الوداع
خط عمر از لوح جام شسته شد	ای مستی بیان رفیقان الوداع
مده خاموشی برین لب می بیند	ای سخن گویدان گویدان الوداع

دو پستان رفتند و ما پا در رکاب

ای حسین تپی بره بان الوداع

دو سخن سخن زید به است کام الوداع  
 دیده شد عاقبتیم است ایام و داع

<p>بخشیدست مکر بسر خدا ز جام و دواع          احسن الامریان است پسر انجام و دواع          بشکند کام بنا کام بهت کام و دواع</p>	<p>الکده شور و شعب میکند استخفی مرک          چون غم بود است از دین با وفرت          سر که در کام کند سکری از عیش و نشط</p>
<p>از و دواع تو چسپن نامزد معج بلا پ          وه چه بودی که بودی بجهان نام و دواع</p>	
<p>ماه را از غیرت بر سپینه داغ          زلف تو بر روی دزدی با چرخ          سبز و سپت است کرد اگر دماغ          غنچه سر بادیه که دارد در دماغ          از تکلفهای مشاطه منراغ</p>	<p>اسی اندر دین چون در شب چراغ          چشم تو در غنچه فترکی با خدک          خط سبزت را چاکویم کو بیاب          پیش روی چون کت پروم کند          چسپن در زرد تو داده ترا</p>
<p>خال تو حال چسپن را تیره کرد          بر چنان لبس نشاید جو زراغ</p>	
<p>در خوش خره ماند عقل شریف          کل شی من الظریف ظریف</p>	<p>پایانی خوب روی چست ظریف          آمد داده را حستی بحریت</p>

نقل آن می لب شکر باری	نی روان داشته به باری
کل شی من الظریف ظریف	از جواد چنین نراواری
لب لوداده آبروی کمر	روی او گشته نور بخش مگر
کل شی من الظریف ظریف	لب شیرینش را اینچو شکر
که کرشمه چنانکه عادت است	کاخند ز ندچو کل در پوست
کل شی من الظریف ظریف	سرحه او می کند همه نیکو است
کا ده جانخا بغمغ بر باید	کا ده لب بخنده بکشد باید
کل شی من الظریف ظریف	هر چه خوبان کنند خوب آید
مردی م را دانا نوشته از تو	همه یاران ظریف گشته از تو
پس خان چس رفیق من است	کشمش که چه بنده ات هست

گفت گفت چنین چنین است  
 کل شی من الظریف ظریف

پس رفت و هم نیرود از پر خا عشق	کا رم جان سپیدمیلن کپاش عشق
یارب این بنده نشود روزگار	بد کرد روزگار مرا عشق نکیوان

خون بود شیر نورد من اندک عیش	ماد ز زاد و دایه عیش به پرورید
با من بست زحمت و یاد کا عیش	ای کو کز فراق ترک سازد کور کن
اشرد لی که او بکشید پت با عیش	ناید نه و بنزل تصور مجلس
ارسی شکوفه دهد از نو بهار عشق	بکنی چو لاله دارم و رویی جز در گل

تاکی سو پس کنی گل کز ارپشن را  
خاری طلب که ره کندت خار خاکی

می مگر تک خوا چند دوزخ کن	صبح چون میسند دم نینک
باد خوش بوی داده خوش رنگ	وقت صبح است خوش بوی از دهن
دل دارم چشم هر کان مکن	سایه عیش ز سنجاب زبان
تکره صبح در تو واضح کن	بادی اندر بروت دارو مایه
بگیر بیان جنگ در زده جنگ	جنگی از جسد و امه مجلس را
برده از طبع درد نو شان مکن	دفع که در دور زیش آنه است
صبح رنگی رحمت نینک	خود می صبح رنگ بر جو کشد
نهی مطرب بر او رسد مکن	خیز و آسنگ نرم کز کانک

مرزانی پسن کشتی نرم

بحری اندر کشته پهننگ

از دهنانت چو چشم دارم ز	که دهنانت چو چمپت است
کچه کچت لیکن اندر وی	از شکر شک دیدم پکن
وه که میدان منراخ یافته	رخش را با کجا نه برکتنگ
پش ویت که ز سره راه	ماند میزان نکلوان پسنک
کار عشاق بی نوارش تو	کج با نیت را پست همچونک
عاشقان ز هما خورده	هم بسوی میسند آسنک

چین انجار پسیند تا پنت

راه بن دور بود و مرکب لنگ

دوشن در اندام آمدنی نماند ک	از کل تا نازه ترزاب روان ک
شکل قدش چو پرونورک چو کراکل	چو صفت جوان تر بکه از جواشراک
رف سیاه پاکشان سیم سفید عن چو	جیب ز باد و اشده چشم نرمی کرات ک
کفتمش ای کار من کر خنی نمیکنے	کو ری آن رقیب را یک نظری نماند ک

گفت بنخند کی چسبن کی رو کشیده  
گر بندی پوی تو ام خاطر من کشان ترک

نندار عنبر بر تر ترا خال	خط مشکین ز مارت کرده بانال
میان هر دو زلفت فوق یدم	نزدیم منستی از خط تو تا خال
لبت رایا رسان کنجی چه زیسا پست	چنان کن زوی کندم کون ترا خال
مرا آن خال در زاده تو کوشش	چسبینهها مارت فرمود پتال

چسب خال شد از تو پسته پوش  
مدا از روی خوب خود جدا خال

خط تو عنبر خصلت پر گل	انچه خادم خط کوشش سنبل
جز بردل من پست با جرت	بنگر که چه جدا باشد این گل
بر طره طریقت عجب	تا چند توان زیت بر تحمل
بسیار بنشدم حدیث خوان	شپتم همه حرف تا کنون گل

ای که از پسته نهادی ام گل  
تازه بیدار در رخ تو نام گل

ان خطا خوانم که بر طرف حسن	موی در مو با نستی تو در ام کل
آستین از روی زیاده و کون	جامه حاجت نیت بر اندام کل
گفت و گویم از مواسی قیت یار	مخ سبک که کند تکام کل
خوف لعلت از یکی ده شدین	میکو از از ابود ایام کل
عارضت صف پم خج اهدوز	زان محرف اندر کشید اعلام کل

عاش گلگون رخست شد چون

اینک اینک کونه ز رفام کل

ای داده تو همه جسم جان دل	از دست فراق بوجان دل
کر پست دلت ز نسک خارا	برنده کران چه می کنی دل
دل می طلبی که چه خون شد	از دیدن سسی هم روان دل
یک روز میان لعلت پستی	کمره شد اندران میان دل
بنگر که چه خوش امان سواک	کز زلف تو پاش خانان دل
کرد پست رسید تو انم آورد	از زلف خوش بو موکش دل
بشو چرس حدیث دروش	ای مرقه نیم سریان دل

۱۰۱

در سپینها سحر نری در دید با قبول	امی در کمال پس تو جانز شده عقول
امی سخت اکسبی که تو بروی کنی نزل	بر صحنه نوایت رحمت نوشته اند
سر که که باد شهبه بیاری کند ز قبول	عشقت خراب کرده ام چو چین بود
تو چون سپهر سر کشی من خون بر صیقل	نه از من نکایت آید نه از تو فروغ
ما کشته به کطیع لطیف شود قبول	مارانم تو کشت و کجاست قسیم قصه باز

کربش نوی حدت چو در نه نام تمام  
 کیشم جنبه بلاغ نباشد علی الرسول

که زیر سرش کن شهریت مقبول	چنین کجما ره مشک زلف مقبول
بش پتین کی شود ایمنه تبول	زگری چشم من شد تیره آری
نشده شد ارب بوشینت مقبول	ز چندان خون که کردی فشرچون شهید
ولی معنی او از پتیت مقبول	کنده صد صنعت اندر پتیت خود گل
بمجنزه باشا چیت مقبول	رخت هم اتس آه هم کپستان
باستغفار نتوان بود مشغول	دران خلوت که محرابم تو باشی
همیش قابل تو با دعوت قبول	چون اقبال سپهر را خواهد

بر اینجیم با کاروان یک دو منزل	و در اع غم نیز آن سایندن دل
شب عیش نارنده رانند جمله	بلی عهد ناب شد بسند محصل
زنی روز ناخوش زین سخن پاکس	زنی سوز مملکت زین میزد گل
میین بود از رفت ایام باقی	میین بود از وصل امید وصل
سنگ ز آتش سینه و آب دیده	کمی دست بردل کی مانی گل
میزنش یک سجود و دو اسم	چو آن قبله من رفت از مقال

چون چند سیاره اشک رانی

نه راه طریقت منزل منزل

دی کندم کردم بد با نجاتی که بد با او ای گل	بیلان آسپاشد دلم اندر غم سودای گل
بیلان دیدم بر آورده فغان مالکدگر	از پرستی و پستی در آن صحرا ای گل
ناچون بس راوردم که لیدم بردم	یا در وی ای چون دیدم رخ زیبای گل
چو کل در غنچه روی از نماند آن کار	ورنه بار ویش کن بودی مرا پروای گل
سه که خوابد که به سپند چهره زیبای	کو میا اکنون بنگر چهره سپیامی گل
کز کل در جست و جوی وی نام آید	بس جازفتت چند رخ خار باد پروای گل

احی پس عالمی نو کفر سپس جان بلبل  
زاکمه شهر آسپستت از روی شهر آس کل

از در تو دور باد آفت عین الکمال	اسی رخ چون ماه تو و او ده جهان ز اجال
چکرسن کوش تپت کوشه ابرو بلبل	عیند نکره ایم پا پرده بر افکن که عیب
چشم همان روی تپت مردک چشم حال	روی سپه پوشی از لاکه بی جهان سحر
دوستی تو دل تپت ماکت بی زوال	کفتی ام اسی دوست او صدمی مش کمر
روی او خواسم نه کل انیک نعم الپول	روی او جویم نه بلخ انیک نعم البدن
کرد جهانی سر م خون وصال علال	منفی عشق با زبان ج روایت کند

کر تو ندانی که حیت عاقبت عاشقان

حال پسین آن محب با کمری جبال

ملاحتی تمایه اطایه فیه کمال	زهی طراوت چرخ زهی مزه جبال
-----------------------------	----------------------------

زینک در بیدیم که در عینیم  
 جایی نقطه در آن عجب جایی حال  
 خاکون جلال که درون بیاید  
 چون شکران خون پور از لب



لو  
۱۰۹

<p>ولی چو چشمم از خون مرده لاله که حکم طالع پارت مقرر است پس</p>	<p>پای یک قبح ای پر چشم شادان پتاره بازی چشمم جو دیکانت حکیم</p>
<p>ز ناله های سپهر کن گیت سر کشید حکومت منم کنم حرمم خورده را که منال</p>	
<p>مباد از تو مراد من بگیر می شغول بخشم از تو دسم قابلی و منت بول نزار بوسه دیگر بدست و پای رسول کبری و پس یکتا نت زین معبول امید کن طغرس افتد اتعاق نزول مراد سرد و جهان حاصل و غرض محمول</p>	<p>شمال تو لطیفست و صورت قبول اگر قبول نیست ترا اراوت من چون نامه تو بخواندم نزار بوسه زوم ز زندگانی من لی تو خالق حیرت وجود تو که کی است پرت از رحمت امید را که شود با حصول دیدار</p>
<p>بدست عشق خزان علیز پر عقل حسن که پیش سخن قتال معن و دل</p>	
<p>بختیاریت این نایب وصف من در خیال کین کین پسند پیش ملک نم روبرو ز دل</p>	<p>یار کاش که خواست و وصف ان جمال ماه خوبانست که در خانه ام منزل کند</p>

مهر اگر یک روز مهر خود بنام وی نهند	سجده ایست نه باشد با چنان از او
عاشق از حضرت عشق در کار کوزد	کوی را از زنده چو کان سستی غم ز حال
این خیمه پست کاند مجلس مایه بود	دل مغنی کرد و طوبی بویا بد گوشمال

ای چسبند پست تو رفرا که وصلش کی است  
 این طرف فقری چنین زانسو عتابی بر کمال

خوشا جانی که بر رویت بصلد	بود پو پسته چون ابرو مثل
نه روی ترا صورت نه بندد	بجر کاینست نماید در مقابل
مرا از لعل تو کامی است شیرین	ایمیدار وصل تو کار نیست شکل
رکاز عشق زاج شسته چو دست	ز نقد سمر ازین تهر چه حاصل
پری بوانه کرد که بره پسند	خیال شکل آن زیبا بشمال

چون خاک کویت میدید چنان  
 ندانم تا چه دارو باز در دل

دل خون شد ندانم با که گویم	چو دل کز جانج بمانم با که گویم
نه در کوشش هونی بر درش مار	چون چمن چمن مانم با که گویم

مرزا شکل و صلاش می پرنسید	من این شکل فزایم با که گویم
چون در وصف زلفش خواستم گفت	کره شد در زبانه با که گویم
با که کاشش صفت میخواستم کرد	سپک موباز بانه با که گویم
حدیث آن بان با حج حایله	تکبند در دانه با که گویم

چون با چاره خواهم ساخت  
 من چاره آنم با که گویم

مرکا مشب تونی سسر و هم	برون و خواب من جنبه ز عالم
تومی نویسته و من اندر خات	چو سج اینک شمرده نیز فرم
چگونه اد می سیر از بناید	پری پیدا شد پست از پیل دم
رعش آن چون آفتاب	تو از شادی نمی چسبی من از غم
چه زلفست آن شام تیر و کون	که یک روزش نمی پسندم
بگجایی ای هشتی و جهان	فدایت این جهان آن جهان هم

چون از استنات با محمد سرورم  
 نشد سپک در حریم کعبه سرورم

بجشامی رحمت تا خاک درت کردم	این بند کیم خوش کن باند و ترت کردم
پروانه منم کاشب بشم رخ خوبت	پروانه مطلق نه تا کرد پست کردم
مار از پزیرلفت کرایندی باشد	چون لک پست که کرد شکر ت کردم
تا جان بود اندر تن کرد شکر ت کردم	کز خاک شوم روزی هم خاک درک تدم

جان تو فدای کردن مادر چسب منجست

کز تیغ زنی باند من هم پست کردم

ما پستی عشق تازه کردیم	زان جبرده که از لب تو خوردیم
اکنون که تو خط خود نمودی	مانند زهد در نور دیدیم
سر که که تو در شکار کردی	مادر قدم پیکانت کردیم
ای ح که پست تو پس نباد	در یاب که آفتاب زردیم
تو طفل نشاط خود فرو کوب	مانو بست خود تمام کردیم
پستی حکم نیل منانیت	کز دو غنمت خراب کردیم

تو شاد و بمان که ما پسین دار

دستان

دور از دور تو اسپید در دیدیم

<p>بر جوانی نطفه لقا و بد پیران پالم      حسن چشم دیدم از دیده خود می نالم      مرغ صیدم که چو نین داشته دبنالم      که پسند است همان است حمت فالم      پای کنار که چشم جهان من نالم      سم بیان شکل کمی پرویم می بلالم      سسری نیست که آن عرض دهد دلام</p>	<p>دوستان سحر پرسد که چو نالم      راست چون با می که نالمیدن او از دیده      ای کلان کرده ز بار و ویکین که در چشم      روی تو دین در که تو بعد چو اسم انداخت      دست اگر بر پیر بند فرو می نالم      با بنما که می راستی من سنک      مکر از رحمت خاصم مخفی در نه مرا</p>
<p>حال خود خواست گفت چو چو نالم</p>	
<p>حال زار تو بسی زار تر است از عالم</p>	
<p>که ایمان توان خواندن مرغی که نالم      غم جان جانچه از خورد جانای که نالم      فراسم کی شود حال ریش آنی که نالم      کیربان گل سرخست دمانی که نالم      خیل آه میخوانند پستالی که نالم</p>	<p>کجا راضی شو جهانان در جانی که نالم      روا باشد مرا که چون جانم دخورم زیرا      دل من جالی آورد دست بر سر منی از نالم      درین دامن من درم خون آلوده پندار      دل آتش من شد از حضور دو دست پست</p>

مرا ایان غم یار پست و مذمت عشق حسن  
خداوند از میزیدی و بر ایانی که من دارم

دین غم چون پس دارم ز خود سیر حاصل  
چه ذوق یست باشد بدن جانی که دارم

چرا چشم عز تو آه چمنین حوالم	بجان که چو جانست عزیز میدارم
سواهی روی تو سرور روز باز دارم	خیال لغت تو ام سر شش شب گذشت
کجا رسید باقبال عیش شمع کارم	زخیل سلک پکانت شد مجد الله
ز روی خوب تو پزیرم ارپا دارم	هزار جور بکن روحی خود بنمای
کز آنچه داشتت دو پستردارم	چه باک از همه آفاق دشمنم کردند
همه جهان مگذارم در تو مگذارم	کرم مقابل آن در همه جهان نشند

کزار پس کننی آمد پست در گذران  
که شتر سپاری اورا شفیق مگذارم

ره بلا چو فانی جو بست تملای تو باشم	در جفا چو شایسی خود رو فای تو باشم
چه باک دارم از انانچو آشای تو باشم	اگر کج غم تو منرا موج براید
چو سپر بر اورم از خاک خاکجای تو باشم	اگر بیای رعونت پر م باره پش



سپهر برای تو بویم خصن برای تو بوم  
سپهر برای تو گویم خصن برای تو باشم

تو پادشاه بتانی امیدمن جای من  
که چون سپهر پایلی که ای تو باشم

در وصف منی آید رویی که ترا دیدم	شمعیت زخت یانه نی سرد و خطا دیدم
نوصعت من دیدی من صنع خدا	من تو تو نظن کردم تو در سخن بنده
تا طاق دو ابرویت محراب عا دیدم	جز عشق منخواهم از جمله حاجبها
برقد تو ام عاشق من سپهر و کجا دیدم	بر روی تو ام فتنه من باغ صبر ایدم
پستانه روی رقم روانه پند ایدم	رقم بسر کویت سپهر در پیرانم شد
تا دل فاکر دم هر چن بد خدا دیدم	باداد مقابل شد سپهر چند سپهر کرد

شاید که چسپن را دل جان الله بود پر خون  
کز زگر سخن بانس در عین ملا دیدم

بیز بخشنده تو نبی بنده مرسد مدهم	باز می آم و سپهر در قدمت می فکرم
که تو دوستی زنی دوست پستانه کز نم	رفتی رفت بخشای که باز آمده ام
بیز ز رخت امی بکف کرت می من کنم	بوی حمت زغبه در قدمت می نامم

خویشترن بیک کوی تو می افکنم	زاکه تا با تو می باشم و بی تو نیستم
دوستی ز تو مایه ایمان است	می شد هم بیک کوی تو جفا و ظلم
سج انده نبود در دل کورم و الله	تا زانده تو چونند شو در کفرم

چو شد آخته که خداوندی خود کم کردی

جان من بر من همان بند به یکنم

دل خواست به جانان جان تو می بخشم	جان که چه که دشوار است آسان تو می بخشم
جازه بقا باشد سر خود و چو دل دارد	باین تو می آرم یا آن تو می بخشم
کفتی به بهشت اندر ایوان بود و منظر	و منظر خود بنمایوان تو می بخشم
تو علت بنما تا ز نفس از دیده	لؤلؤ بتویسی ز مرم جان تو می بخشم
چون با حسن زان که چه تند آمد برین	من پستی خود چون کل خدا آن تو می بخشم
کز علمای دین گویند که کفر پست است	بسیار پست گوید ایمان تو می بخشم

کفتی که غل نویسی از نظم حسن بر من

کز تو پسر آن اری دیوان تو می بخشم

سر خط جان شیفه را در بلا بخشم	از می نظمه بصورت خوبان اهنم
-------------------------------	-----------------------------

ترک خطایانی آفت جان شد خطاپلنگ	بر دین عیب یکم و بردل خطانم
لب می چکان زلف پریشان حتم پت	این یک دل خراب شد و چند جام
موزه چو بر کشت پیاده برو کن شد	من جامی کنش چشم خودش بر پشم
تن خود در کج حال بدیکش جی شمع	پروانه وار پستی خود در انم

کو نیکدین مقصیده بر پیش سخن آن  
 داغ در کج بردل من بستلام

اگر شبی سر کوی تو مقام کنم	صلای عشق دهم عشرت مدام کنم
دو بار کوچ کنم بر دیار تو هر روز	چو بر در تو رپسم روزها مقام کنم
مثل اگر بنف زایدم چو تو بری	من از را بگذارم ترا سپلام کنم
زبان فروشی من تا تو یکه رو ادا	زخود برای که ششیر در نیام کنم
تو از خار بلبل بر نماده مهر سکوت	مرا چه ز سره که در پیش تو سپام کنم
نمده دعای من از شدی تو خار شد	مکی خنث مد که آن ورود با مقام کنم

چون در اهل تصوف عظیم مد بهت

مگر بنده بستانش نیک نام کنم  
 کردی

کز تو برانی بستخ از پسر بوفش کنم	وز تو بجنس خرنی پست تو بوسه زخم
برنگم دل ز تو و رنجلاف تو ام	موی براید ز پوست پوست زخم زخم
کز شبی از دست تو دم زده باشم	پسلسا را چه باک طوق بود در دلم
چون تو زنی غمخوار انقوی من هست	تیر تو یسرست تیر کندر دار جوشم

عشق تویی هشتم آن صنم کنون تو  
قصه چین دانی آن حزن انگ ستم

از تو و پاست که یک قصه بد پرستم	شخ خونریز می خود با ز بد پرستم
جان پاک و دلی صافی شده را لک لک	خدمت کو که لب با دوه بد پرستم
والفدا تیر زنی جرم هر بار	از حکم بر کشم و با ز بد پرستم
کلیه پست که گشته شدم از ناوک تو	که اگر گشته شوم بوسه پست تو دم

ای پس کن دل تو بشکند از عشقم  
عش را مژده نصرت ریشک تو دم

نه تو گفت که روزی تو جوی چون انم	چه شود اگر برانی من چپسته هم برانم
نه سخن بود که جازا کمنت نشا بوس	بر چو تو عزیز می چو بضاعتت جاز

دو پاره بار با تو کفتم که مرا هیچ بدست	نشد اتفاق شاید که بدن بها کریم
غلبات کز یمن کند نقش گرفت	غم دل تمام کفتم کلچم نیمنی تو انم
خردم تو بخواهد ز پرده بس	برو اداین حکایت مرواد بر زبانم
بنصیر سر که بنود سپهری بری بس	اگر او دست کرد دانش آدمی خنم

چو سوا می عشق کیسه در تهنه سما کریم  
 چو حدیث در دهنه غزل چرخ خنم

باز بگوی تو وطن می کنم	واع نعمت بر دل من می کنم
دوشن دو بوسه زده ام بر دلت	ایرج دیاریت که من می کنم
دی سخن وصف تو کردم نیمنی	بهر خدا این چو سخن می کنم
پسته دهن گفتت اینک بعد	خاک خجالت بد من می کنم

کر تو بخیر قبول می کن  
 پیشکش جان من می کنم

جفا کن که من از جان پر وفا می آم	پاکه بچکر دارم بر برای تو دارم
خرد که از پند فکرت رموز عیب ساید	اگر تو عیب گیری نثار پای تو دارم

کرت به پیش کشم جان مران ز شخاردا	که آن متلک که دارم هم از بر لبی تو دارم
چو خاک پای تو کشتم	بخاک پای بیجا می تو دارم

تو بادشاه بتانی پس کن ای خرد تو  
که من کلیم شامت از آن که ای تو دارم

دلی بر چون جانی بسته ام	چه با این پیشکش تو آیم
چه نسبت جو خود با آدمی داد	تو ارشدی ما از رو پستام
نکار اسم خاک استانت	که خاک استانت را نشایم
جهان جبر بعد جام تو غرق	نه مادر یا کسان هم آشنایم
نمیخواهم جبر لغت تو بخیر	ز می یواند عامت که آیم

چو چنان از پیشگان گهست  
فلک گفت که ما هم از شماست

رخت کینه زنگ می پسندم	خط بر آینه زنگ می پسندم
لب شیرین و عنقه و خست	پنجه ضلع و جنگ می پسندم
دل تو می کند دگر بدست	دست خود زیر پیک می پسندم

صلح کردم بوی سپنه ز دانت چکنم وقت تنگ می پسندم

ای پس کن رسی نزل سیل

مرکت بخت لنگ می پسندم

خوش سردی ای شمع سرا پرده خام	بر سپه روان تو فند باد درو انم
یکره بن سمر زیان کرده بلب برو	باروی نکویت چه بد افتد ز زب انم
بگذر که باز هم بر روی ناکوشن	کین شیوه نکود انم اگر هیچ ند انم
رای سپهری آشته دوش را خن	تکناشیه بر دوش نهم پیش تو انم
ابجا که کند غنمه ز خونخوار تو خور	من مظهره آب زوین بر سپانم
این مایه تو انم که شوم پای ترا خاک	بویسه زدن از چم قیسبان تو انم
سمره شومت از پهل خلاص ج کوی	تا پوره احسان هم از دور بخوام

سرکز چو چمن دست ند ارم ز عنایت

والله که فائزیم بازان که تو بمنم

یکره من ای صحت جان بر دی مردم	من سپتم از آن ناده که بر یاد تو خوردم
سرش شستم عشق دغا باز تو بکلفت	دشوار برون آید ازین ششده ز مردم

<p>کر دعوی عشق تو کنم سپست بوجه          ناله فلک بر شدن و زخم نه پیدا          ای کلش کن در راه پستان تو شوم خاک          گویند مرا تو بکن از صحبت خوبان</p>	<p>اینک بدون سرده کواکونه زردم          چهاره طبیب بیان هم در مانده زردی          ان سخت نذارم که پیک کوی تو کردم          بسیار چنین نپوشیدم که نکردهم</p>
<p>بگنجد چسب از دعوی هر مور و اشارت          مرغ غنچه از سر و جهان فراغ و فرودم</p>	
<p>کر از جور کان دم پر کل خضر زجان فتم          کندت را همان سیدم که در کعبه ام          تو از تعلیم پسر خویش خونم را روان کرد          جگر پرود و خون کرد و جان تابش آن          خطا کردم چون خط و فای تو نهادم پسر</p>	<p>رقیت را بشارت ده که برنج ابله فتم          پمندی را همان دم که بر آستان فتم          منم شاگرد اسکند که در فرخ جان فتم          چه پرستی همچو پستان از مکی دیدم همچو فتم          زخار و خاکدان پستم سبب و پوستان فتم</p>
<p>پیا و طلعت خوب تو دیدم فال فتم تن را          مر افال پس برده داد من با بری ان فتم</p>	
<p>کهن ای شوخ در مانی که از شوخیت بدیدم</p>	<p>عفا الله عن غباری بود من از دیده بشانم</p>



در سن چه صبرمان چون ز تو دور مانم	فصل ماندنی ز تو دوری بوار
تا ما قبت چه باشد تقدیر اسپاسم	بروان تمنه خوشی ما دوران و کلام
امروز که بر پستی نیندایم نه آنم	چند آنکه دین بودی نیندایم در پستین
این غصه با که گویم این قصه با که آ	از دفتر و صالت حرفی مانده و و
حال فلم پس پی من حال و زمانم	از دل حکو نه پرسم آن وقت خوش که گرتو
از هم آه پیوزان اسم نیست تو انم	خواستی که باز گویم احوال تا تو این

وقتی خج پست و خرم بان حاجی رحیم

نظم چسبیدن کشتن تا این حال نخواهم

ما که چه بدیم یا نکوشیم	چه نیک چه بد از ان او نیم
ای خواجهر بگوی چه چو آ	از ما بکی هر چه گویم
بالا تر مر که پست بنشین	ما خود ز فرو تران منیم
هر چند که نیست بر کلب	یک قطره ز جوی پس پنجیم
کز غرق کنندمان بدریا	سم دپست ازین صفت نیوم
کر دپست ز دپست رفت بار	تا پای سی رود به پونیم

چون کائنات امری بصیرت پویست

کل داند و ماکه در چهره پویم

باز دل ادم و دنباله دلدارشدم	محرّم کعبه شدم محرم نمازشدم
خرد از من بکش ایند که زلفت بت من	سکلی بکنجه که واپسته ز نار شدم
چغیست از دل بصیر و خرد از من سبب	زاکه من از همه پیش از همه پزار شدم
طعنهایم دیدم آه گرفتار از ازا	تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم
دوش سخت من غم زده را غم ز یار	یار خوش من شده و من خزان بار شدم

چند ازین کوچه چشمنمای کندم گوش

از قبول چشمنش قابل سپار شدم

امروز من آن نیسم که بودم	کاغشته عشق شد وجودم
خوردم دو پیه جام اتس کنجینه	از دل بدماغ رفت دو دم
در پای حریف پریشانم	از فرق حسد دگر بودم
حال بد من تر شد از تو	ای شوخ کموت آرمودم
در بند حسن نمی فدا دم	مرصع اگر بند چسب می شنودم

مهر صبح بران می بکوی تو در ایتم	کز کیسوی شب رنگ تو بوی بر ایتم
مر حکم که خوانی پند زان فضا کن	ما هم همه بر پشته زنجیرت ایم
مر که که کسی غمی از پیست بر کیم	وان دم که کسی از پیست خون و عام
امروز ز گروه منزه خویش نمودند	ما را منبری نیست چکوی جوی ما ایم
کشتی چنگد که ز نشان عیب	کر عیب بفرمای آن طایف ما هم

یجا بر بختا چسبند و شسته کوش  
 ما هم ریک حلقه بکوشان شما ایم

فراق وی تو بسیار شد چه چاره کنم	مگر لبای پس حاتی که پست پار کنم
بشبی که سپهر از اوج خویش جلوه	اگر رضاد سی از دور یک نظاره کنم
اگر وصال ترا حکم بر پستار که نند	من از زره همه آفاق بر پستار که نم
گر فتم آن کج بربندم دهن ز نالیدن	طی سیدن دل بچاره را چه چاره کنم
نمی توانم دل بر جد ایسی تو هند او	مگر دلی چو دل از پستار که خا که نم

نیافه چه چسبند با بر درت یک بار  
 چه بو الفضول کن آن زود و دو بار که نم

کی بود یارب که دل را پیوستی حجتی کنم  
 خاک راه او بهر میسالی که میم سپرد و آ  
 هر زمانه متصل خوانم و ایستان جان  
 ما اگرش ز خست لاف کالیست نند  
 که چه که که میرو و پایم چه فریزن بساط  
 وه که بی او رستن زدیکم از اسلامت

جان شاد رو صند پاک رسول الله نم  
 بس میسل سر شرف اندر دو دین ره کنم  
 این به ان نند که در جلوه بار اکه کنم  
 کلک را را پس و دست زرم نپزی کنم  
 عاقبت سپرد سپهر اسمی آن شه کنم  
 که بر پیش او کشندم کافر کرده کنم

نیست جز کیسوی اجمل است نرجون  
 بس در از پستان سخن بکین سخن گوته کنم

امشب فلک موافق تر شد زمانه تم  
 خاص از برای سید دل من بید با  
 از بر صند بط مکت چرسا نخت  
 کفتم کنا کیسرم مختا بشرط اکت  
 بان ای حکیم طالع پیو دین  
 اسپنت ای حسن ان خوب پخت

چشم ز روی خوب تو افروخت خایه سم  
 از رافت دام کرده و وز خال دام  
 از غره دور باش فرکیس و نشایه سم  
 از دل کنا کیسری ز جان کنایه سم  
 عیش من ام طرب جاودانه سم  
 زهر و نپاز داین غرست را ترا سم

در سو پس ای پیش سر بسری بزم	دست بجای رسد تا ز بست بزخویم
قیمت مالک من نام از ان شکریم	قلب سر عاشقان نام زد در دست
صید کز نستی ولی تیغ نکش لغویم	بنده شدیمت ولی شد شو عاجزیم
کز نماینی تو روی ما بگر روی آوردیم	کعبه ما کوی تبت قبله ما روی تبت
گفت چو یوسف کت ما کینشی کریم	غیرت یعقوب پن دیده فرو بستنش

کر بفرقت چن کم شده حیرتست  
 ماکه ترا یافتیم مافته حیران کریم

تو همان منی کاشب شربت تاب مینم	منم یارب نش پشیشو یا جواب مینم
بجدا بعد پس از دیری ترا سیر کب مینم	تو خود کفزار سیرانی چه از چشمه حیوان
کنون از طاق ابروی تو مجواب مینم	دلی از شوق آن لبها در حین انهار
چو دور من پسیدان با ده جواب مینم	جسانی داده ناب ارب می کنوت شید
بخوا هم باخت با ایشان لی تصاتم	در چشم کعبه تبین سکت بجار غلطید
بخوا کسی کشت عاشق را همه اسباب مینم	دو ابرو چون گل آن اری شیره و نظر ناوک
الهی سخت او پدار شد ما جواب مینم	همی پس خرم را من بر پایت افکند

سرخ نخل در از دیده برون نزم	کر پست تر جانان است نکست نوزیم
خاک قدست سر که از دیده درون نزم	تا نور بصیرت که از دیده برون ناید
نظاره کنی کن در پامی تو چون نزم	در پایست چشم من که دست و پدوست
صد ملک همی از زو علی که کنون نزم	زین پیش کنی با کم داشت خطر تو

روزی جو چین بریم با قوت شکر دیرت

با آنکه خواستی از غم نوزیم

شع جان می نه پیری رخ جانانم	چو شب پست این که من اشع شکر لبم
نه از قصورم خوشی است و نه از جورم	که قصوری داز مار و زور منم
کوشه چشم تو که داشت بیستی پدم	شوخ چشمان ز تان کوشه که نم کجند
ورنه من از طرف خویش بغایت درم	تو مگر از جهت رحمت خود نزدیکم
تا خراب از لب میگونم ام مسموم	تا برشان پس زلف تو ام مجموعم

از لب تو که چوین بر سر همه جرمه است

پست شد همه جهان چون سبب محمود

اسی درت کشته قبله جانم که درینم شکاک کوی تو آب حیوانم

گر بگردانیم بر کوی سینه	من ازین کوی سینه رخ مگردانم
عغم تو کان را بر جانیت	زود جز بر ابر جانم
طاقت دیدن رخ تو که پست	من میکنم شنیده حیرانم
تاری از زلف خویش تخمه در پست	جسم کردن دل ایشانم
تا شنیدم لب تو میگردان	من ازین تو بها پیشیانم

چند کوی که هست حال حسن

قصه او هست این که میخوانم

توانم که پوسته دوشینه باشم	ولیکن زخونی که از دیده پاشم
عغم دل پسندایب تیکین جانم	ز هر چه که کافیت و چه معام
صلاحت باطن از من مجوید	اگر چند خاطر درین شیشه و فام
تصرف چه روزم که ناپسندم	دکان جان کشیم که کاسنقام
عمل ناپست و پست خرد چه گویم	درون ناپست پست پر چون تراشم
همی پسیم خاطر جمع دارم	تو خاطر بران از تا جمع باشم
چون از ملامت مرا می حرامی	بشی در غم و شل آوردان تراشم

توصیح مطلع چینی من از سوا سی و پنجم	و راقشاب بتانی من آفتاب پر سپتم
مرا باغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم	مرا سپر و چه خیزد کنون که با تو سپتم
من آن شکاری شتم که در یک کف غنمت	چو چشم باز گشت دم نظر بروی تو سپتم
رسید بودم معشوق شرف ز عظم	کند شسته گو گنبد شاه و قصه ماند بد سپتم
خرد و رحمت جانم قدم برون زد و کشتا	تو دانی و غم جانان من از خاطر سپتم
چه پرسی از من بخت من کج حال کرد	چه پوشی آن لب میسون من کج سپتم

چسب زرد تو گوید که خانه تقوی  
 اگر خراب شد از من بگیر که سپتم

دو دماغم تا بدان معشوق نیالی رسیم	دل و دستم شد بدان لب بند رعنائی
از لب یزیدیش انخست طبع کردم دراز	گرچه آنکشتم دراز از بد بجلو ابلی رسیم
و لبرم بالاسی نام حسد من بخواند بکوب	ز زبان عمر لغز انیت بالالی رسیم
بار با کفتم که من چون هم انجامد خلی	و هم زحمت میدهد و زنی را بخالی رسیم
پایه و صیدش بلند و بخت من با آبله	ای عقی لمدن جان ما به بدن کالی رسیم
دو پستان کونند فردا در برش خوش ای سید	پس اینچنین روی که من از دم نفر کالی رسیم

مرکز از راهی کمی بوی بخت نزل میرسد

چون پسین من نه خمدی میکنم مایک اسپم

وز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم

در دم خور تو باش پس از که در و احوام

ای کعبه وقت من بران ز تو را خواهم

در رخ غازی خودد و فرخ بد عا خواهم

ان کن که ترا باید من سبده سوا خواهم

پس هم تو بمان تا من خود را چه بخواهم

جانا شب کمی خود را در کوی تو جا خواهم

تو باغ طنز ریغالی هم خار ترا کنم

خلفی ز در کعبه خواستند مرا در خود

گر پسند زلفت بر دو زخیان سبده

هر بار می آیی شیشه سوا کرده

چون پست بقای من تا منی هوای تو

چاره چسب کوی بی نظمی با بسید تو

نظرش حروان کردی امید روان خواهم

جر غنمت مژمنی می پسینم

خار چنپان خاک لبای پسینم

ما همان بنددگان میکنم

منی تو در شت خایم میکنم

ما جگر چنپان کان میکنم

پاکبازان چاک دایم

تو همان بادشاه خود کایم

با تو در کنج خازنش دایم

خواهی نوش خواه صومعه شین

هر چه دین تو مادران مینیم

باتو ای معی جسدل توان

هر چه خواهی کوبی ما اینیم

چون جن میدیم در عشق

پیر بداده ز پای نشینیم

بشی آن جسم پست و آن لب خونخوار دیدم

ز کیر چشم من شد پیش ما نم خردیم

مرا گفت نند پسوی او بسین دیدیم بلام

مرا گفتند گفت دل کن کردم پنداریم

بنات صبری نداشتم در خود غلط کردم

نشان دوستی میدیدم اندر روی خنکام

پسک کوش است آن کج چشمم بخت دان

ز مردم مرد می اندر پسک بار می فایدم

شب اندر موج خون بودم جیانش شکیدم

بمحمد الله در آن عراق روی کشیدم

نزد بدانم من جز در پیر زلف بلا شوم

ازین چشم پریشان من همه عمر این ملادم

ای حکیم ارپند خواهی گفت میگو مرگرا خوابت

ولیکن احب کنی ز که او را هست تملایدم

ندل میدند دلبر نه زربد پست نه زورم

ربا کنسید که تلخی بخت خویش شوم

نه مرد عشق ز نخل انش بود اوام من مسکن

بچه فکند هم آخر دولت دل کورم

مکند کیسوی ساقی کشید و برد بزورم	نخواهستم که در کفنی روم چلیس پستان
که از حبش کهی از چین رسید غارت دم	بزلت چون حبش او سزا چین ندیم
بزی پای رعونت فرومان جو مورم	پری خاتو سلیمان پستگاه او دید
که آن فرشته رحمت بر لب سپن کورم	بزلت خویش نسیم بی سپان کمرون
چرخ گفت که این سحر بیا کشیده	
بدامن کرده خود مرا پوشش که عورم	
باش که کنی دلی فرهم	پسائی کلن یار هم
این جان و جام باوه هم	خزوق بشم که راپت نماید
درده که شبانه ایم هم	اسی باوه اگر صبح چنان را
ما تمیم و بست هم	می درده و باز جای خود شو
خود کعبه من تویی دعاهم	کشتی که کعبه رود عاکن
است قدحی بدن که هم	غم خانه بخاص عام دادی
سر که که مستح و حسی پن را	
یک جبهه کرم کنی هم	

پاکی حسنا پر کرانم	می که بلب رسیده جانم
جانیت را بلب رسیده	باری بلب قح رسانم
او آن چسب خانه زادت	او آره نفس او خان مانم
ای ماه زمین بسیار دور	مغزیب بدور اسپانم
در قیمت مرغ می فرایند	والله که بسج هم کرانم

کرداغ نمی پکان خود را  
من بسج مرغی ان میام

شکون متسی رخ آن ماه بدیدم	مقصود دل المنته لند بدیدم
گویند که در پال نمانت شب قدر	ما آن شب فو خند یک ماه بدیدم
رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت	ای سخته بسی شب با نگاه بدیدم
از عارضه کیسوی ز خندان شب یکجا	هم بو پرف و هم رشته و هم چاه بدیدم
نور سحر و عشرت هتتاب شمع عشق	از دولت رویش که و سکا به بدیدم
از غیب سران لطف که صورت نشان است	یکجیک همه در صورت دلخواه بدیدم
می گفت چرخ آن رخ دو پست نظر کرد	از مات که ترید که رخ شاه بدیدم

بودگی که پسر کیسوی تو با منم	برای وصل تو از وی شبی را ز کنم
همه حدیث بهشت است و آیت حرمت	بفال روی تو مگر مصحفی که با ز کنم
بمویضه که مرا قبله مشتیته کرد	بران طوف که تو بی آن طوفت ز کنم
نماز که ز جنت خود که منم هیچ است	دعای تپست که آن از پسر نیا کنم
اگر ندیم که منم بجلس محمده	حکایتی که که منم اول از ای که منم
پس آن سری که برود در دونه بود	اگر ز کعبه رسیده است در فرا ز کنم

کنون که در وصف عشقت علم شدم جوین  
روایت که ز همه عالم احسن ترا کنم

بیان تو که چو جانست عزیز میدارم	چرا چشم غمخیز تو آچنین خوارم
خیال زلف تو ام سر شوی شب قدر است	سوا می روی تو سر روز روز باز دارم
زینل سلک پیکانت شدم تعالی نه	بچار پسید باقبال عاشقی کارم
خزاجو بکن روی خوب خود بهمایا	ز روی خوب تو پیر ارم از پیازم
چه باک که همه آفاق دشمنم کرد	که آنچه داشتت دو پسر همیدارم
کرم مقابل این همه جهان بخشند	همه جهان بگذارم در تو مگذارم

کرار چسب کنی آید پست در گذران

که شرمساری او را شفیق میدارم

بسلام آمده ز دارا پتلام	خفته امی ماه روی بکج خرام
پاکشان ز دوزلف مشکین نام	اسوی ام چسته راه این
ماه و خورشید را که گیرد نام	لبت خویش را بکونی تو
ایسمانت سمان کرانه نام	نه تویشی در میان جهان
جان جگد جاجی جبره از جام	بر لب جام کرنی لب خویش
تا بگیرم نصیب عمر تمام	بده آن جام نیم خورده خود
عمر منی تو با تقاضای حرام	با تو باده حلال میگیرند
این بلا نیست دور از جام	گفته ام حال بت را می پست
صبر آواره عقل دشمن کلام	عشق در عهد تو تو حلیت
من سپکنم خواب و فی را	همه را خواب می پازید

سج شب در غمت نخت چسب

عجب بالحبیب کیف نیام

دلم بردی و منت می نیرم	و کسر خواهی ز سپرد پست کیرم
و کر کوی بی میسر اندر غم من	عجب نبود که از شادی میسرم
بشبت خوش ما دای مرغ چرخین	کس نه دام بد محسری میسرم
طیب آن که از در باز کرد	چه پسند در زمانم میسرم
پیادت روز و شب پشم بود این	شراب دو پستی تو پیش میسرم
کسی حسم زبان که زخم غمزه	کجا را من چه حسم تیغ و تیرم

زکات چسوخ و دود این چنین

کرا و یکنست من نده و فقیرم

دل فدای تو پست کردم جان هم	جان پست اتحی ولی جانان هم
عشق ما شیر اندیرن تن جا گرفت	آن برون ناید مگر با جان هم
ماه من خط بلت شمرند و کرد	خضر را چشم میخوان هم
از لب ت لاف و صدق یارب گجا	تا دپانش شکند دندان هم
یوسف اردیدی فروغ روی تو	مصر را آتش زد می کجغان هم
نیکیوان پستد لیکن از لب ت	خط و خال و العجب با آن هم

چشم تو با خط خون ز رویار	ترک پهن پست آمد هفتانم
کر بکوی بی دل که از تیر چو پست	خدمتی پیش آورم بچکانم

بر جن جسمی که او سندی توست  
 او نه تنها جمله سندی پستانم

اشکی چو هستی تن زان فشانم	کر لعل تو میسد هفتانم
از دست تو ناله چو نتوان کرد	مهربان پست بر دهانم
کز تیغ زنی تو می تو آینه	من آه زدن منیستوانم
از پای میس کن آخین منم	چون دست گرفی اینچانم
بر بروی خود کرده چه بدید	شمر سده مکن ازین کافانم

کشتی که دل پسین چه ارزد  
 اعن سز به پرس من چه دوام

من و پست ترا دانم ای دسترا زانم	شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بد پست	کر دست پنهانی در پر پای تو افشانم
عاشق که بنازد جان او در کجایانم	تو در بیان با من می بازم می مانم

اسی رانده فرستم بر من تشو منخوام  
 سرکه که نمان باشی ایاد تو مشغولم  
 خود نیست مرا قبله جز قبله روی تو  
 شهری بصف طاعت جانم بخوابم  
 با آنکه در اندازم خود را بکلیت آنها

اسی پسته که بر شبنم کل تمسیدم  
 چون برده بر اندازی در روی تو سیرم  
 که روی بگردانی من قبله بگردم  
 خلقی که کعب من هم به بیابانم  
 و آنند زود سپرون خار تو زده ام

زین شعر پسین شو حال دل سیکسان  
 صدور دهنان دار و پیرت که منخوام

اگر از کردش اشخو شب بایک شد روم  
 نوای فضل بازم سپرد و صدق انعام  
 مرا بر خاتم است هلاک فیرون آمد  
 مگر پسته ز جوارش تم آید تر در خدمت  
 مرا امر و چون باغی خندان بریافته نگر  
 ز سلطان سپنجت آریده یک خطا  
 چرخ دید چو مال از چو سن مشع و جبارم

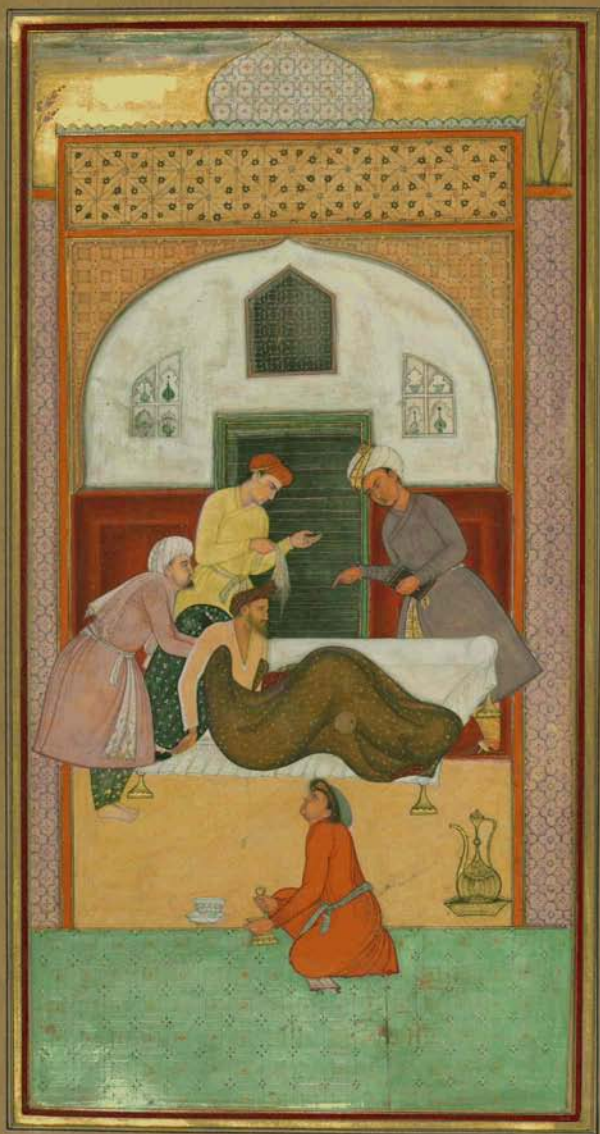
ولی در عالم خویش لاف عالم دوزم  
 بنا عی شش را زازم شب عشای از روم  
 بدان سپروزه و در صفتی تیرت موم  
 و گزاید به تیر آه با جوارش دوزم  
 اگر کجاستم کند یاری بود سرور فروم  
 نظام الملک طوسی را نظام الملک آرموم  
 جهان تاریک تر کرد و اگر گشته شود روم

مهر نسب بر کران زمین میسریم	در بجان خوشش ناز جان میسریم
شمع محلت تو بی شمع نواز آرم	کز تو خوشی بواج مازکان میسریم
کعبه نشان بافته تو شدن در راهم	خلی سب برود ما به نشان میسریم
باش تر سحر مو قافله خوش میسرود	ما بکلیم پیاده خوشتر از آن میسریم
راه روان نیست اندر ره تو مردوا	ما بطریق امیر بدر پی نشان میسریم
در میان کر شدند منکر قصه طعاع	ما بسامع ایت رقص کفشان میسریم

در همه جا چون جن جنس تو نخواهیم بود

کز تو نه در میان زمین میسریم

امروز چرا افتاد که روی تو ندیدم	طاقت بر سپید و بقایک میسیدم
کوشی بوی در داشته بوشی بوی قاصد	باشد خبری بشنوم از نوشنیدم
سر را از که گفتیم ز بکبر نشینید	سر ناز که کردی تبرک کشیدم
تیر تو چون جگر شدن مرصاف چو شیش	با آنکه بریدی تو ولی من بنسیریم
پیکر شسته شده بر سپر کوی تو چو کوی	صدر جسم بلانخور دم هر سو که دویم
بر خاست طبیب از پسر آن آه و در زفا	داروی پس بود که امر و چو شیدم



بخشای پس از دل خود قفل تا پف  
جز گفته من نیست درین باب کیلیم

بیاد رخ دستمان ده ایم	سحرگاه در کاپستان ده ایم
چو سپهر سپهر تن زبان ده ایم	در اوصاف رخسار گلزار
همه روز در ذوق آن بوده ایم	صبا زرم و گل تازه و سپهره تر
که کچکند بر یادشان ده ایم	می چپند خوریم بر یادشان
که مانیند روزی همان ده ایم	بمشا و کفتم جوابی نه کن
چو با بخت خوش معنائ ده ایم	چو جوان نمودیم در صفت تند

چون ارباب وقت را کویا  
پس از دیر ما همسان ده ایم

یک شهر خرد از پذیر آن که نماند دارم	غیرت که در سینه بود اسی فلان دارم
در حکم گند و آله از دیده روان دارم	پیاره و دلم خون شیدان دل نوان دارم
کز یاد لب العیش منسی در میان دارم	روزه بکش ایم از جویس نیسته دیگر
این سایه که می پستی آن هر جوان دارم	جز سایه نمائند امروز از پستی من بلن

پستان مستحجره هر من بنیستانم سر کس کسی دار من بنده مانم	پستانش چو برکت تند از قاعده سب یارب بری از من این پس جانم را
آندم جو چمن پیش حازا و جمان اسم کرجب دیهان تجان جان جانم	
دستگی کم ز پای در رفت ام نایافت و بیاد و ادم یامن بهن پستاره زادم زیرت دم تو زان خنجام کش شد و نیند نمود ام یارب بر پان ان مرادم	یاران دل دین ز دست ام معشوق چشم رفت ایسوس چشم همه شب پستاره زیرت جاناقدی بنه برن سپر من کشته آن کج آن زمانا کفشی کشت بنا مرادی
بند دل و چسب را بکشای جو پنهان گوشت دم	
اثر طالع ان پال منی دانستم ته و بالاشدن طالع منی دانستم	من در اندوه تو این حال نمیدانستم لاف بود پست که حال زل تنگ آمد

غرض شرح تو چون غارت نهما سیکرد	تک میبیدیم و مقال نمی دانستیم
کشمی غرض مقال تو مادر زاد پست	این بلیه و کرا خال نمی دانستیم
در سوای تو بتا پر زدم و مستی بود	کان مان نام پرو بال نمی دانستیم

کچه در کاکر پس لعل تو قصیری دست  
تا بدین غایتس اهل سال نمی دانستیم

مرا عسرت کا مذر جان غم جانانج دوام	کی جان در کوهی درون حاج دوام
بعشکس ده ام تو اورد دل تصدیق سدا	من این تصدیق من اقرار از ایمان دوام
ز عاشق سخن روی خنیاست عشق و محبت	کیرین دولت نخت استیم خون افشان دوام
رشته خون ل پرو فدا ای سیرده بان	نظر کن حسن بلجی کزده ویرانج دوام
تو ای سپایه زان اتس کفن بر چه می رستی	که من سوزی که دارم در دل سوزانج دوام
پسول که بر چه میخوانی که زهر من فرود آید	که من این جسم ز سر لود از فسونج دوام

چون از تو بر جسم گرفنی در مان جان من  
که من شادم بدان روی که از جانانج دوام

خیز تا خوش خوشی سوی صحرایم  
ز نمانج جای خوش شاد پست انکاشیم

<p> ماچو سپنزه هم سپوی صحرا کشیم  باده هم کل میکش کشتن کشیم  جوی را خط کش که مادر کشیم  مرده و ارا هر دو عالم پاشیم  دماغ بر رخپاره فردا کشیم  پایب ان بر قبه مینا کشیم  از خط پایعنه بر و طغرا کشیم </p>	<p> رخت خود چون بنه در صحرا کشید  بلج از کل می بخندد کل ز بلج  باده زده خوشتر از سپون شست  چون یک ره پستی ما بخنداد  هم بدان آتش که دی در مازو  پرده پندار با هر هم دریم  عقل منشور عنبر لآرم پیش </p>
<p> کرچین بکاره در می شد فرو  هم بزلف پاتیش مالاکشیم </p>	
<p> عمد مشک که در وفای تو ام  من زمین ار خاک پای تو ام  من بصب دار زو کدای تو ام  می شنای کسی آشنای تو ام  اینک من ز نام برایت تو ام </p>	<p> سرمگردان که خاک پای تو ام  ما که چون آسمان شوی سرش  تا تو پست لطان آرزو نبخش  چند پکایه کنی گنی هسته  کر نه رایت بود دنیا م ربت </p>

کرا جازت کنی معای کیے  
من شب و روز درد عالمی

از درد دوری پتہ چمن  
چہ توان کرد بستلای توام

ای مرغ بنال تا بنالیم	کز آخر خویش درو بالیم
از دوپستی ہو تو نالیے	ماہم بہو امی دوپست نالییم
تو بھروسہ وصال کل زنی پر	مازیر پر سراق نالییم
میدان فراق تو شدہ کو کیے	انکا دپرس در چہ حالیم
تو یافت لجال محبوب	ما کم شد کان آن جالییم
تو پیاختہ نزار دپستان	ما چوت تکان سنو زالییم

ماو پس نو ایے نالہ

ای مرغ بنال تا بنالیم

روزی کہ می نمودم کم گشت از رنجوم	سپاتی بسیار جامی کان سیت کم گنوم
عشقی کہ بان لانی می با جیم باشد	تجہنی کہ در خط نامی کاشتم در نوم
بر سپروفا کہ کردم پدا و کاشیدم	بر سردو عالم کہ کردم دشما ہاشیدم

جان بچت جو عودم سپودای تو میم	حال لم چرسی راستی و لنت
سودم همین کعشدری بر در تو نوم	سودات تخم امی دل سرمایہ هم زبان شد
شبهه که آه کردم برده رسیدم	خط بر خ تو کوئی که پند نیراتش

کشم چرخ جوان از آبی اندک اندک  
سرگز تو باز نایمی پیارت از نمودم

ز سر چه است نون دافون کوسیم	حدیث است تیقت چون میم
نمیدانم که نامه چون میم	دل آتش می ریزد مژده آب
پسخت نه چون در مکنون میم	بو صفت اشک خود از دیده تو
چه رازی هر که از مجنون میم	اگر دانم که خواهد خواند لیلی
حدیثی که صفت پرورن میم	درون خاطر خود جایی فرمای
مگر این با جبر از خون میم	سیاسیه ما همه از چشم مر بخت

غزلهای چسب بر تو چنانست  
که سوسوی ساجران لپیون میم

من که از جبار میسیرم      بنی دل و پخت را میسیرم

تازمن برق احتیست یار	لاجرم ابرو از میکریم
راست چون ابر جاد چاک زو	در سوای هجر میکریم
کوسری کم شدن از این هفت	نولوی آبدار میکریم
خاک از خوی مرغی گرفت	بس که من بی بخار میکریم
بند بندم جدا شد پست امروز	کز جدای من یار میکریم

ای پس را تو دیده روشن  
تنگی تاج زار میکریم

روی تو سپهر باغ می پسندم	لاله را از تو و باغ می پسندم
تاز شوق تو در چشم من بارت	دور خست مشت باغ می پسندم
پسر و رادر سوای رفارت	شوق کبک و باغ می پسندم
دل آتش گرفت در زلفت	کوسر شب چراغ می پسندم

ای باغی گرفته شوی را  
با پسین باغ می پسندم

صبح را خوش ما دمی دهم  
ببینم بستیکها را کشت دمی دهم

سپاهیم چون آفتاب و می چو سحر	راپستی غمخشن امدادی هشتم
یک نفس از بعب چندین روزگار	روزگاری بر مرادی دواشتم
دو پست حاضر تر چو شام گل و لاله	از قریب شدن باد می دواشتم
هم صلاح جان من بود آن بقیب	ورنه در خاطر فدا می دواشتم
من شستم لوح دل از زمره دلو	عشق مشغول او پستادی دواشتم

از شب ناموشن صبح پرپی احمی پنجم  
صبح رانوشن امدادی دواشتم

دووش از غم فراق تو خشن نیافتم	در حین تم ز دیدن و پندتن نیافتم
سر چند خواستم که کنم راز دل زمان	از دست تب دین غمت نیافتم
عمری جو غنچه بودم دل پست در سما	ما که غران سپید شگفتن نیافتم
کفتم که بویت غم دل آه پینه بود	در حلق من کره شد و کفتن نیافتم

کفتم بروست چو حسن خالک آستان  
تر شد ز خون دل مژه و دستن نیافتم

اشب کنه کیسوی کجینت در کفتم  
اشب از ان دو پست تیرین کفتم

زلزمت دل مرا ز زخندان ساختی  
 زین من اگر ز نظم خود تخمه کردی  
 دم در کشید  
 روزی فشانده ام که از دیدن بردت

امشب پس کرم و از چاه بر شام  
 امشب ز هر دین منار گشت شام  
 امشب حرفی من آبی آبی است که شام  
 امشب عقیق خدایت از جگر شام

دیگر من ای راحت جان در روی دم  
 سرش من چشم عشق غا بار بود گفت  
 کرد عوی عشق بگویم پست موجه  
 ناله فلک برشوان خم نه پیدا  
 ای کاش که در پای کمان شوم جا  
 گویند مرا توبه کن صحبت خوبان  
 کشتی که پس باد کرانی شده مشغول

من پستم از آن داده که بر یاد تو خورم  
 دشوار برون آمد این شمشیرم  
 اینک بدو رخ سرد کو کوه زورم  
 چاره طبع میان همه در مانده درم  
 آن سخت ندارم که پسک کوی کورم  
 بسیار چنین نندیشندم که نکردم  
 من غمت از سر و جهان فارغ و فرورم

رخست را جز در روشن بگویم  
 برت را حسن کل و سو پس بگویم

اگر زنگ قیاس پنجم از دور	سچن از بوی و سپر نکویم
نکویم با نبرد احوال عشقت	حدیث دو پست با دشمن کویم
مشکل که خود رود پسر پستیخ	ز پسر و پسر پوزن نکویم
حدیث در جهان پوشیده ام	صفات کعب در کلنج نکویم
مرا گویند بگو مقصود حلیت	مگر هم خود تو دانی نکویم
اگر اوصاف حسن او نباشد	غزلهای حسن احسن نکویم

بار خدا ز بشک پستم	توبه کردیم و بار بشک پستم
بس که دین با لبان پستم	بچه زلف در آرشک پستم
زهد کم گشت و دین مندا کردم	رود کشت و پسا رشک پستم
یک جلا پنجه بروی حسن دم	سعد دندان آرشک پستم
دوشش مای صفت رعونت را	پس پاه نیار رشک پستم
ره غلط شد عساکر دم	قبله کشد منار رشک پستم
چون پس جامی از صفا خوردم	شیشه نوشن آرشک پستم

صورت جانفراست می پسندم	جان خود زیر پات می پسندم
از خود می عیب که گویت شاه	که پس از عیبهات می پسندم
تا نمی پسندت نیم خندان	که چرخدین جفایت می پسندم
نظر از چشم او بدوزد لا	که بعین بیانات می پسندم

نشینی چسبانت من  
چشم بستلای می پسندم

ای کلن بیا که از چو تو نمی نورماند	بنی روی کل فشانست کلانی فشاندم
در مویسمی که پسندک لافشان گفت	داعی جولال بر دل پسندک نشانددم
تا کلن بباغ و قهرتازین با کرد	مازان سرور قمار خفی خواندم
پسر زده چو پسند ز میدان آه دو	رحش دل زد در همه پسر و جاناندم

ز کچه پر پستی ز سپید با چسبنت  
سر دم بد پست با و سلامی رساندم

از من چه کنایه آمد گت یاد منی آیم	در بند من راق آزاد می آیم
گرتود در یاری پیدا کنی میکن	من بر در تو باری پیدا کنی آیم

آنز ره عشق بون جگرم زار و پت  
تا تو دهن از پر پیش خون غمخ فرو بست  
تشریف پسلام تو دیر پت نش حال

انصاف که از خانه بی زار دهنی ایتم  
شب نیت که در کویت با باد دهنی ایتم  
دل کوفته کرد پستی با یاد دهنی ایتم

کفتی چو پس من جن شاد دهنی ایتم  
من غمزه عشقم زان شاد دهنی ایتم

قرار عهد تو این دهنم با ایتم  
همه سخن جودل خویش سخت میکوی  
چو دل بد ادم و جان لا اله الا الله  
کمان وصل تا خواستم کشیدوی  
دم و فات زدم بچو صبح صادق صاوت

نویجه همین بود منم با ایتم  
دل تو سخت چنین بود منم با ایتم  
جزای آن سیرین دهنم با ایتم  
فراق تو کجین بود منم با ایتم  
دی که بار پسین بود منم با ایتم

چون که دل تو بخشید جانم هم برد  
بی غلی تو بدین بود منم با ایتم

ساقی دم نفت در لکین کن  
خورشید و هلال را قران نه

لا اله الا الله یا پسین کن  
می را و پند را قرین کن

روز زده آفتاب جولان  
رو را چه ترش کنی سخیب

ای ماه من آن کسیت رازین کن  
آن سپ که که پست است کسین کن

صد حرف پنچن کوه کوه کوه  
اختر بک بر او آفرین کن

پساکه باز پشت این دم سخن خوردن  
تو افشانی و من صبح می توانم نیت  
بزیر سپای تو پروید زلف تو ام  
زهی پس کن که ازینسان نومی عشق زنی

چه شد که بازمی ایستد ز خون کوه دن  
کبلی تو می توانم نفسن بر آوردن  
غریب پست ز نسند و غیب پروردن  
که قمر بایت غلامت رطوق کردن

کنون مبارک باد طواف بند پستان  
که طوطیا ز آموختی شکر خوردن

ای ماه از آن بهار سپیدی مارپان  
یعقوب و اریا اسفانی میسنم  
از پنجه لبش که لطافت بدو پست ختم  
از پس او بخوف و رجایم دمدم

وحشت خریف کشت ندیمی مارپان  
زان بو پف ز ما سپیدی مارپان  
گر یک فتوح یابی نمی مارپان  
از لب ایسیدی از مرده می مارپان

کر خاعت مراد از زوبین سپد	ز زوی یک سیاه یکم می بارپان
بلقیس و از هم پرستیم ماز دور	هر چه صفت کتاب کیری می بارپان

نظم پس یک نظر کپش در ار  
یکیک صحیح کن پستی می بارپان

ای ترک از خطایی چنین خطا کن	بکش قبا و سپهر بقیه با کن
و اغی رخ خفا دی چشم خطایان	ای ساپسکان لغ تو پر خم خطا کن
با پینه کبوده از جای می رود	این نل را بگو شمشیر شیدا کن
کشتی کینیل کرده ام از جسم چشم زخم	آن نل چشم زخم کند م تر اما کن
دل است همچو تیر و نر و نند کین من	در شیت او فدا و ز دستش با کن
زلفت که شد سپو او شطوط ما پلان	تعویند جان اهل دل است زیر با کن
هر کپر کشید از قدمت سم برن کلاه	پس کین تپت بند ز بندش چرا کن

ای حاجت چرن تو حاجت کنوش  
کر از تو جنبه تو خوا به حاجت روا کن

ای آئین جانان و خرد من کز خندان	با من پان جان و آخر نپوشین
---------------------------------	----------------------------

<p>صد شب نگیرد پستم از چهرت باز تو          باد و پست بخوش خنده پیدا کنی ز دنیا          ای نال تو صلا در ده کوهی نه بد امکان          یارست قبول جان با کیت قبول از          فرهاد که شیرین لکش است کمال طالب</p>	<p>یک روز نگر دی تو از بازی من بالکن          مرغ دزیم بی تو پنهان چه کنی پرن          ای جان بجز کز خون که گوی بکنند چرخ          یا سینت دل قران با چیت دل کاین          تخمست همه پرشش ز دوستی شرن</p>
<p>پس کین چنین است از وی جان پس کین          یک شب نشد او پاکان در پس کین این پس کین</p>	
<p>ای آفتاب نیکوان از ششم روز کن          ای صبح دولت مار کن می از مهر          ای از شب کی سوی تو مشرب مرقدی کر          کف می بسمان آمدن وزی هم روز</p>	<p>شام امیب خلق را صبح جهان از روز کن          ای شمع جهان کار کن کیس کنی سوز          پرده زنج یکسوز کن روز نور کن          ای روزن لی تو چو شب آرزو را روز کن</p>
<p>مرغ سوای تو چنین سید تو شد عالم توین          خواسی در اشرف ز قفس خواسی برت آموین</p>	
<p>ان پس و را که دیدی رفت از بر خرامان</p>	<p>لی و بدن طاققت با او شدن سپیان</p>

<p>زین خاک راه اگرچه دامن کمی شاد او          مجلس اول چون شمع شد مینا          زفارش از طراوت چون باغ بچکان          عود از همه صنفتها پست از ذولف اکرم          و راز قبول سپی خود به سیرت بر عهده است</p>	<p>مرنج خاک راه او را در میکشیم بدان          منزل منزل اکنون چون ماه شد در آمان          زپارش از نکویی چون باد نخیلمان          از رشکش از بسوزد باشد یکی خانان          اقبال در او اگر گسترین غلامان</p>
<p>وصفش چسپ کند کواند ز پنجه نام است          وصفی که پست پرون از وصف نامانان</p>	
<p>ای و پست یک زبانی با دو پست دیشین          ماییم و مجلس می زانو زده صراجه          سم جام شکرین کنان حاصل شکر اوصاف          بی آن درخ نباشد روی هر ادوکن          آخر بوقت بجران محفل بود چندان          میدان عیشش تا کی خایه بود نکان          بنده چسپ چون بوشت او صاکن است</p>	<p>مارا قرار با پست از مات لبر کن          امر و میخسسان شو زانو برار شوین          سم جان عنبرین از زان لاف عبک کن          بی آن و لب نکود کام مراد شیرین          اکنون که روز و صلت تا نیز صیت چند          کوی طرب در افکن حال ز مایه من          بخت از طوق احسان کردوشم خجرتن</p>

پایه شب جباب ماه مکن	ماه در سپایه کلاه مکن
خط شبگون بر آفتاب کش	روز بر عاشقان سپایه مکن
زلف را بر سپهر جاده ده	دزد را سپی کنج راه مکن
زنگه داشت آینه نقشت	مسج روی اندر و نگاه مکن
در من آتش مزن کنه باشد	تو بهشتی تو شی گنه مکن
منزل تو بجای بر سر و روی	افشای نه تو کار ماه مکن

بشکستی نطلبم عهد پسین  
این دلیسی بهمد شاه مکن

ای داغ کش در جانان	جان جاشنی لب تو جانان
چشم تو کمی حسیم و کتند	طرفه اوست مرا چ نا توانان
ای از رخ تو که شب کند رو	پکار بمانده پایس بانان
و هم از دست نشان	اینست نشان بی نشانان
ای پر و جوان خیال لیکنجت	صدجوی ز دیده جوانان
گریه زنی خیال شرط است	شربت ز برای حسنانان

ای مایه نیکو بی چمن را  
بنوار بر غنم بد کمانان

کمه سیدار یار اتقی لران	بجی دوستی دوستداران
سینه امید ما در برقع تپت	برار امید ما امیت داران
دل ما یک جهان غم داره ای ما	دو چندان از ملامت های لران
تویی که عشق این لسان می کون	چو من تیت عقل مو شیاران
بوقت کریمین بکس خدمت	چو خورشیدی که تا بدر ز باران
معافیت آنچه گویم در سبوت	نشاید رخ بلبل در جباران

چمن شرب چمنینی وار کوبید  
کجایی ای قزار پسته اران

منم عشق روی سویان	دل گرفتار سپاسه جوان
تا ننادم بنام جوان پیر	لقم شاد سپهر سخن کویان
من یک آستانه شتم	ادکی کرده پر سیرویان
کر چه رخ ز خون دل اج میت	دل جانم فدای دلجویان

کوی صدر حشم شمع زد و سوز

پست پیش کباب شه پویان

گر بکل سلوئی گم کرد

خار نامحرم از زمین دیوان

پادریای غم نهد چسپن

دست از آب دیدگان شویان

کردم بگر از درد تو خون از تو چه پنهان

خون شه افت و برون از تو چه پنهان

رازی که درون دم از دیدن برون داد

ای محرم پروش درون از تو چه پنهان

خون لبه دار دندان من تو دم

ای من آلوده خون از تو چه پنهان

ای نفسیان من همه کارم

با کجف لفا و کنون از تو چه پنهان

از قلم عقل چسپن فرو شد

آوازه برآمد بچون از تو چه پنهان

بتم سلطان ملک چرخ در پستک درویش

دلاد امر من سر اسم کن کجا و کجا ایشان

شوم از کج درویشی تنی نظاره اش برون

مگر پروش نظاره دنیا چشم درویش

ندغم تا چه خوا پیکان لارام بجز خواران

ازین شمشیر مگر پالودگان چند در این

در اعدش و عقلم بود ناوردش سیمان

پشمانی کی آید مگر که از غارت پیشان

<p>کسی کو ترک کرشن بند را دل داد و نشدید اگر تو با غم لیلی رغبت خویش تن در</p>	<p>کش از بند سببان سیندیا کیش ملک چو مجنون موباید شد علم خوشتر</p>
<p>چون پای حنی بان سپه فر کردی بکشد نکو اندیش که روی علی غم بداندیشان</p>	
<p>ز دست آن خطبش بکون رزمیکش جانان مجنان ای صبا زلفش کس پست کس پندار بر اتم تا جان بازی نسیم سپر در شمشیر چه حستمان یارم چو اگر کرد او کار پشیمانم کنی او رستم هم شایسته</p>	<p>پسملانی بغیرا دست فریاد ای سپه سالار پسوزان و کار خود بر من شستی شمشیر در شش کس بونه توان دیدیم پامی بان ولیک احوال رویشان گوید شمس سلطان شندیم تو بهت بولست اینجا از شمشیر</p>
<p>چون کز عشق می ز جانی سپه جان میگردد پیک دل در نیس کج غم جان غم جانان</p>	
<p>عمری گذشت و تا کی در انتظار بودن ای دل باغ و صفاش خواجگی کل کس از پور سپینه دم دم دودی از جوش</p>	<p>طاقت نماز بارانی روی ما بودن تعلیم کن هم اول منست خار بودن کربایدت چو جسم در صد یار بودن</p>

کوپک تاپامی از بادور سپاند	کاند غنم غزان با چن خوار بود
ای کی تیغ نمر بر ما چه میکشایی	از مردمی نباش مردم شمار بود
در برق من که که کتغ افگن مردم	حاصل از اج آمدنایماید بود

خیزای سپ کج جاز در باضن شش  
 کاریت بد نباشد و بنال کار بود

دل بنم بغم تو داند توان	جز بردت ای پستمان توان
روی تو بهشت عارفانست	انجانظن فسادت توان
کفتی غنم من دل برون کن	چیزی که خدای داند توان
شطح وصال تو توان برد	بلی تعبیه مراد توان
سیهات که پلین عشقت	آسان آسان کشد توان
تا پهونیتت بیار نی	رخ بر رخ تو نهاند توان
خواهی چو سپن بر می دیرین راه	بلی را سبر اعتقاد توان

خواه صلاحی خف ده خواه بشار ملک  
 هر چه مراد تو بود پست مراد من توان

ادمی بر صفت چو تو نیافتم دگر	بر صفت پری چرا در میان سبب بنیان
شیر فلک بیاورد طاقش تیغ غرور آت	مرج سپهر که چون بوی چو نکی شکستان
ای مولود لعل خونش که ز بنده اول لبش	وی موی چشم جان کنفته آخر از زمان
بیم بخت دگر از خدا جز تو نیامد طلب	رونی نماز بر زمین نیست و عابر آسمان
تا تقیست در تعالی بوی کجا ز غم	کیست ازین نفس مانعش دگر صفتان

پیش آورد چوین قصه بخرو پیکسی  
تو کمال محبت عاجز و پیکش ممان

عشق نهفت تمام صبی بندارم کنون	سینه بر او راه دیدن فروخت خون
نایب آه نیست تو صند خورشید از آن	سر سحر آتش زنده در فلک آبگون
عاشق صادق کیست که برضای او	راه نرسد که چند باز گوید که چون
بارغ عشق آسپه چو پستون مای در	قیسه همین داشتت قیسه زن پستون
مورچه در شهد مانع در اطراف باغ	دلش مکان کی شود ناز در دلبرون

نیت عجب کرد بد و پست مازیم آبی پسین  
بخت تو عمره است رحمت تو نونون

پرشک لعل مرادین که عشق پرست این	عقیق نیست کنار انشانی جگر پرست این
کر آفتاب و پستاره نظیر روی تو گویم	ز بنده عیب مفر تفاوت نظر است
خیال نبرد خلقت که ماند در نظر من	میرد باد ازیر از میرد البصر پرست این
دل از سوای لکشت تمام مشرق است	زنی که بوتر سمت منور نیم پرست این
ز روز روی لکشم تبشام حجب بر بغا	دم چو سح از آن شد که شام منی سحر
شینه ام که شبی زیت بعد رویت	شیم که روز ندارد قیامت در کربان

اگر رقیب تو پر سپید چرخ مانند برین در  
تو آبروی ده او را بلو که خاک رست این

متم ز پرست تو در این سخن زید که گمان	نه دل تو بجز می با نیست نه دیدن نشان
چو درن زار شد دم در سوای تو آوار	سیمین دل کس عشق آفتاب و نشان
در از روی تو ام شبی پستاره تمام	چو روز شد شوم از سر مره پستاره تمام
طریق باد پاک پی خاطر مبرخا پت	ز منشی غم خوش خاطر آن خوش من نشان
کنون که عجب من کوی مبر بان پت	ما مقابلد ز مردم است ز من نشان
پیا دام تو در روزت منم بر پند منم	سیمان در سپهر من مقصود جواز کشتن

چرخ جام لب تو خمار با آورد

اگر حریف نیازش حریف چستان

درون دیده شیر کن دل و باغ درازن	من از یاد خوشت پستم پای سپیدین
سم اکنون کاغذ پادشاهت کنو کج رسا	ببت می ساخت کارم پیش ازین اکنون ساز
منم از بندگان تو می بنده نو ارزن	چکویشت که گویم از سعادت را که پسته
مگر چون قلمت خوبت قبول قدم ما رس	در شامی عازمی جان فطن بر قلم ما رس
ز زلفت تازه شکر می سپر عمر درازن	بقصدت فتنه شده شهری نسیمت بلبلت
همه محسود خواهد شد چو کویسی با رس	سپرد کاری که من ارم اگر از عاقبت رس

چرخ بر روی می گوید که ای وزم ز تو روشن

بحق ما معتبولت شبی بشنو نیاز من

بند رویت همه خوبان چون	ای ز کلزار خست عالم چمن
من چه استفاده تویی بر پی من	بسته زلفت و زخندان توام
جان من نشیند بخت الوطن	جان نجو اسم داد بجز در کوی
خواب خوشن با من یکم من پس من	عشق می ندیدم در اعتقاد

من مضمون بطاعتی شستن	هر چه بگوشتم و خط عفو شس
کیسویت را مشک خندانم بکن	قامتت را سپر کوشتم بر کذر

کی قبول خاصه و عامت شدیه  
 کز نقرس چپن تو پستی پسین

تیرم که مرش تا فانم دل بر دهم و ن	مشکی که کشید آن تبر کو کل نیرین
-----------------------------------	---------------------------------

اشک بود از نیک آید بکاران صفت  
 بکار کند پستی ای می زبان زین  
 دانند که چنان شان کسی کج بی با طار د  
 در عجبست او بر کز آن کز نیرین

حقیقت از عیالت با عیان کف نشن  
 کز نوبب اداری بود کوه تلعین  
 داغم که دعای من سپید بود نیک آید  
 خالصین صبا کو بودا چشم آیدین  
 می و نگر



کشتی چو پشیم در زاویه دوش  
کر از پیر پسته بهار خاشته بشین

باشن منیاری می ای او تو و پسا رسن	امشب که سمر از تو ام چون صبح کشتار کن
ز بار و مکان و جستی مار اندکی سلیخته	از خویش دور اند جستی ای می کنه راند آگونا
که که پسی می ماتم در کوی تو یسه تا ختم	باناله خوشش می پنجم پنجم شکستی را رسن
در پینه دارم تب ز تو خلقی زبان بار	ای مردم امشب ز تو یاد آیدت جانبار

کشتی حرن بریت و بس سر کشتی نپش  
کاینک کرفا قشس مرغ سچ بر اکن

بعید پست فضل کل قبح از باوه مثلان	رخ چون ماه خود بنماؤید ما و چندان
برویت عشق از ان بازم که سپهر پات اندام	من از تو عیب بسیارم تو از من نه در همان
بما را عالم افزوی کنی خسته جسم از ان	سوار لشکر ای ای کنی رخ سپوی میدان کن
سیرت کردم نه ز ره رسیدم پنجم کوی می باشد	پس خود کوی کردم تو بی زلف غیر جو کمان کن
بجنان زلف میساخت خرد را گوش مکسونه	بغاطان چشم پست ساز فلک را دیده چنان
و فاقه خوب آید از خوبان اگر ان آیدت لی رخ	برسد او تو هم شادم اگر ان آیدت کان کن

اگر زمان بد بود بگره چون دل از میان جان  
 چرخ توست ده فرمانی که بر بند و فرمان کن

دل عشق تو از من با غم غم دلدار من با من چرخ تو شمع جانیت طار است یا غار من کن ایسے یار با و با و بدار دیار من با من بوقت مرگ بگذارید آن زمان من با من چکنید داشت یار بخت نامور من کن مرا افتاده بگذارد دل انکار من با من	مذام تا چرخ خواهد کرد عشق ما من کن چرخ تو شمع جانیت غم کس که کین کین مرور از روز دولت ما رویا ز غار من عشقش نگه میدارم از کیش تو یک میوهی سپیدان بنا می رسد ما زمین هواش کس کس شکاری افکنان هر سو که خواستی ما کی من کن
---	--

بخواهم حاجت تو شمع کجاست چرخ تو  
 اگر حاجت نخواهی ما من کن

نخوری غم غم زبان بطر تو یکپاران قدیمی بصف یاری کذری سپوی ماران بوجد و کزین من یکمنند دعای ماران ز تو بشت خفته کل دل احد کل از بهاران	چه قشاکت نیفتد نظری سپوی ماران چه شدت که می نیاری سپر ز رواران سپوی اهدان عالم خبری رید با کس تو جوش و در زمانه چو زمین سپیده
---	--

صنماقبای گل بن صبا دیده دامن  
مرغ عالیت چون بن مایید شویسته

ز پیرا پستین مغدین ز جانی ام وارن  
تو دراتی ادرایم غرض امیدواران

چون لکن کنکاسی که خمش زبیرا  
کرم شهبان خشت کند کنکاسکاران

پاتی سوپی مایه کند ز کن  
حلقه که زلف انشک است  
از قفل شیشه غفلت کینه  
مرغ دزغم تبار حنرم  
چون میسیدیم می حکر کن  
ای چشم و چراغ ما زینما  
از بونیه لب مرا شفا بخش  
عشق آمد و صید کرد دلرا

جان از حیات نوزهر کن  
یک جره می بریزد ترکن  
ای بخت مرا ز جواب بر کن  
جامی بن و خراب ترکن  
نقلم که کنی هم از جگر کن  
یک ره بنیاز ما نظر کن  
از خند و لب مرا سپهر کن  
ای عفت تو از دلم غبر کن

با چرخ عشق نوز تو توان  
تا بتوانی چسب کند ز کن

ای سرسوی

غرف ملامی عشق تین تن بست ملامی کن	آستی شادی است اعظم و ابرای کن
خیمه برون داز جهان صبر کز پامی کن	بر دل من چو شعله شد عشق دراز دست تو
ماند بر پرده عدم حاجت ناروایی کن	اوه که برامیستد تو عمر که شدت پیمان کن
اشک روان من کز صورت بر لب برامی کن	قصه محنت مرا شرح و بیان حاجت است
حلقه کیسوی تو بس سپید عیسی کن	قبله جان من کنی کعبه حال تو عشق
خاک چرانیشو خاک بر فغانی کن	لاف و فای تو زرم بر قدم پیکانی کن

اینست خطا که چون سپید سپیده زدم در آن  
پیش کمال عشق تو سپید بود خطای کن

سوامی لاده بجنب سید در سپید باران	کنون که مانع کل تازه شد کل از باران
نیم طره او روزگار عطاران	طراوت لب مشوقه بر کز غنچه جنت
کل انار بر رو چرخ طره باران	چو گویم آن رخ خوی کرده را بنامیند
و کز نه شیوه او پست کار پیکاران	چو دورم از شک او بروزه مشغولم
پاه آشتی زده مرا بستانان	بجایی ای که دل زاهدان گرفتاری
بر حمت نظری کن من کز فغانان	تویی جو سپروز اسپید فشانان

چرخ طاق و ابروت قبله می سپارد  
مکرت بول و طاعت کهنکاران

نوش لبی زر سپید شویش رفت آهن	عند خداوند داد او بسبب عن الزن
روی چو کلبرک او تر بکلاب عرق	بوی گلایش بس در دیر پسرین من
بر کل کلکاشه سپنزه دم فریب	کرده آونجیه طسه بغیر شکن
مخ بکلا شپتت با کلا پستان بار	قبله ما کوی اکو عبس منغان حن
قاعده اتح اولازنه عاشقیتت	ماکر بدو حاضر من غایم از خوشستن
پرسن پستیم از پرسن کی کشید	یوسف من مانیت تا چکنم پرسن

این حدیثت باز که ترون منی تند  
تغ ماب پرست لب مکش احمی حن

پرده براندار و جهان باز کن	لب بلم بر نه و جهان باز کن
ای شده دل از لب می کند است	شب قدحی داده و آن باز کن
بویی از آن ماده بعشاشش	عمر کن شسته و شان باز کن
لیخ تو مازه مکر و جهان	پرده براندار و جهان باز کن

۱۰۷۱

<p>بر کل و بر خط امان تان کن حجت نوپاز و نشان باز کن</p>	<p>از تو دلم خسته خار بلاست بر ورق چسب خود از خط و حال</p>
<p>ای حسن آمدی شمع اغیار رفت باز ز سپه عشق جوان بازه کن</p>	
<p>هم پیک داد و بخت تین کفر و ایمان سس از بتان دل بردن از اصحاب دل طعنان پاکبازانند آنجا قلب نتوان استن گفت عشق آفتاب انگاه چنان است انچنین ز وی نمی شاید سر پیمان عاقبت او برده با چندان نشان سخن تو صرف شیخ شمشیر با تو توان سخن</p>	<p>رسم عاشق است جان عشق جانان سخن بر بساط پاکبازی حاکم است این سیه این دل گردیده و سپه از اچه نازم درش دشمن را گفتیم چه رفت این که پیدا کرده نقد جان در شمشیر عشق نه عیار و کیسوی او بر دلم منصوب است او در کز کعبه چشم غطانی و بازیهادیت</p>
<p>ای حسن با زاری از زلف و زخمندان پر کشتی خوب باید کوی و چو کان سخن</p>	
<p>لی لب جان و تو مودت است این سخن</p>	<p>کار عاشق است بنی مشغول خبر سخن</p>

تو بشادی می خورد سب از غم ما غم نخورد	عاشق از عاقبت است ای در سپیدترین
کفیم در عاشقی و باز درین دل نیلے	جز درین شب نشاید پیدل درین تن
و چه شیرین آرزو با و جان او عشق	با قیامت بعد از آن نام شیرین
من دی تو می پسندم جهان از من رو	ز آنکه ذوقی نیست بی چشم جهان بستن
سر زمان از شرم می میرم کجا و غم خود بگو	تا چندی شرم نیست این بی دست چندان

مک سکین وارد یارب چرخ اشپس مال  
چون که است کردی سوخت می سکین تن

الا ای مونس جان شیر بیان	ز در عشق تو عاجز نیستان
رقیبان کرد تو هر یک بلامینه	ملا با با و بر جان قیسمان
چو راحتها نصیببت آندم نو	یکی پر شمعان بی نصیبان
خلاصی بخش و لمار از آن لطف	که شب دشوار باشد بر غیر بیان

چین را در خوش افشا و پست با تو  
چرخش ما شنید با گل عنده لیان

پای قیام جامی پایور پیش من  
دور کن از عقل دور اندیش من

۱۰۳۹

عشق بد نیست و خویش من	من بپوندم خویش را بعد ازین
حسن تیر ترک کافر کیش من	ای پهلیمان مرا فرمان بناد
چون شود حال دل درویش من	میل او بر مال و عقلیت و دن
صورتش ناخوانده آیدش کن	چون خوانم سپورتی اندر من
کی فراهم خواهد آمد ریش من	تا بشهس بار میرزد نمک

ای حسن چشمش اشارت کند  
نوشش مخواسی منال انریش من

آخر سپید پندارم شب روانی سخن	خون شدون یوانه ام لفت بیارگی
وان خال سندی پیکر ترکمانی سخن	از جو زخم کافرت کشم چو خاکی بر دت
من سیکتم از اشک خود رخ نماند	گرچه زمانی عسدر کردی خود بند
من در فراق شمع روشن در جامه از سخن	تو سر شبی از خواب خوش دور از بند و سخن

غم چسب من ساز شد اشوبت افشاره  
در پای رحلت باز شد آن عشقبار سخن

عهد وفا گتر شده عشوه گریه با پیمانان	دلخون شد و خویشی ان در لبها سخن
--------------------------------------	---------------------------------

پاسا جردی در دلبری الحسد کند دید	ان کس که با زنت روان در بریها چنان
تا پس بریدی لطف را میویی سجدی ما	ز نام زبیدی می لی ان کافر یها چنان
از شیرین لبا باری لکروی خوننا کور	در شهر زینسان بنمت در لشکر یها چنان
گر عسکره خونخوار تو در خون جانم شده	پست آن لب جان بخش جانان و بر یها چنان

گرچه از تف اچون به نرفت در یها شکست  
 و چه شمه چشمتش مکرووی تر یها چنان

بوی دل من در سپهر من است این	یا جنبش آن رو سپهر منی من است این
پرویت که جز در دل عالمی نشود	من سج ندانم ز کد این من است این
چشمه پر نورش از کرد قبایش	همه عیان قصه آن سپهر من است این
زین ش یک غم به کشتت همای	ای دل سپهر کن که همان ز این
ای عقل حشر که گشتی از توبه و تقوی	بگیر ز زان که که لشکر کن است این
وی یک غزل رو فراد نظرش بود	می گفت که این طرظرت حق من است این

جانوش کرد غم شیرین آن داد  
 فریاد بداند که چه شیرین سخن است این

ای کلمه

ای که محکم پسته کعبه پرستی را بیان  
 خوبان فرخیم میدهند استغفر الله ازین سخن  
 بیکره سوسوی کلزار شوباکرین نیلوفریه  
 ای و پست من پست تو ام درین باغ فردوسیم

کوی تان لطف راه که تجانه اسپای بیان  
 کرد دل و دین غارت کند لطف ازین سخن  
 ماکل بصد جا پرورد بر خود بقای برین  
 مرغی که جنب بدین هواش نذر آستان

جاناکا تاب آور جان پسین عشق  
 روباها سپکین بلچیدن با حله شیر زمان

ز من کشت یار من در یغاور و زکار من  
 ز مردمان که من گوم گم نشد در دم  
 ز دل غم فرخیم شدند و بزم شینیم شد  
 تبی و پست و بچویم کنون رحیرت ایوم  
 پرسس کل که خار پستان ز منی کند ز حیا پر  
 بجای نوش نش آید بلا بر جان زیش آمد  
 کجافت احوالها نماند آن کام را اینها  
 غمی که نیند میرود دل از جان در پست میشوید

بیان لغت و کار من در یغاور و زکار من  
 در یغایم خودم مردم در یغاور و زکار من  
 نه آنم شد نه ایم شد در یغاور و زکار من  
 که می رسد که گویم در یغایم زکار من  
 چه ناموشن زکار پستان یغاور و زکار من  
 چه روز پستان که ش آمد در یغاور و زکار من  
 چه شد آن نه کاینها در یغاور و زکار من  
 چمن هر دو میب که در یغاور و زکار من

فی الحال لب پر شد چشم ز مکنون  
ابروی تو خوشش نفسی حال تو بران ماند  
قانون بسیارست غم خوردن کاران  
لیا صفت از ناله رانی سپوی کعبه

ای مرد مک دیده آخر نظری اکنون  
نون شد مگر برویت وان حال قطب زون  
مرجان بر هم نیست کرگندری از قانون  
اصحاب حرم منی یوانه ترا محبتون

سردم چو پس گرم از دیده و دل داشت  
اشکی چو پستی بی لفظی خود مکنون

سرویت قامت تو زبان کخار پستان  
هم سبکست پریشان هم زگر تو پست  
رویت که پست ایتمی از صحف جمال  
بادل حدیث عشق بو میرفت از کف دست  
علوم شد جراحت ظاهر بر آنچه بود  
شب بوده ام خون جگر لاش نامکمان

آسی لطافتی که تو داری کرا پستان  
ای عالمی خراب نهاد چه پستان  
حسنیه خطمی کشی اینجا خطا پستان  
این مرد را دو امطلب لادو پستان  
خون کز دو دین میدووم از جگر پستان  
ناک خیمالت آمد و گفت آستان پستان

دلبر چشم دول زمین رفت صبر کن  
از سیکه منال حرن از حد پستان

۱۴۶

این سعادت که پیکر و پیش از دو عیان آیسی بود پری بود ندانم که چه بود	نه در اندازد صیفت نه در شرح بیان این مت بر بود که دیوانه شدند آرمین
کفتم او را که ز سودات زبان بگفتم عقل چون در بحب در خدمت و حلقه کوی	کار سودا پست کجی سود بود که زین روح چون بنده کپشش پست میسین

بزبان آه از آشوب غمش کار چشمن  
کویکی بوی سپه بده شرد و خود را بزبان

آن جهان من عالمه ان مسرت خوبان دل پست مدام او بر پسته بدام او	بگرفت جهانی دل پریم جهانگیران یک شهر غلام او او میر همه میسین
عشقم ز کج افتاد ای مدد دل خون ای کوی که نور پسته چون سرو روان	این منت نه چشم بود اسنخا نا و ویران از کوی که می آید توبه بشکر بران

بانبده چسپن اچ پو پستن او خیریت  
پو پسته سپه سلم باد از آفت نریشران

ان سپه رو پسن من بونی جو بهارن چون منت بیاغ اندر شد باغ با جنت	لی چهره کلک کنش عالم همه خارستان چون اند پوی خانه شد خانه خارستان
---	--

سرجا که کی باشد از شرم فرو ریزد	آن شیخ خونباید رویی هم بهارستان
در سپوی کایه خورشید ز سگ	چون زده نماند که در کردش کار پستان

کم لاف چمن چین از جانه زهد خود  
جام لب میکوش می نوش کار پستان

ای دل نسل که روح لایقین	آسمان در پیش سر بر زمین
زمره دین را بجا تو پیا	حضرت حق را جان بومس
نام تو تعویذ اصحاب مرض	یاد تو شادی دلساز آسین
ذات پاکت عالمی از جمل است	و چه کجاستم ترجمه للعالمین
کنج سپهر تو امانت خواست بُو	زان هم از اول خطابت شایین
دستگیر اول آخر تو سین	اول آتش بر میکوشیم سین

یک نظر که بر چمن آری شود  
این همه زمره اشش در زمین

ای دین با کفی نطن کن	از موج دو چشم ما بدر کن
کردن خود خطی بخش تر	کل راز حیات تازه تر کن

ای جوئی شت چه چینه	یک روز بسوی گذر کن
ای ما و لب رسیده جانم	ان جان غنیز را گذر کن
ماکی غنم دل خورچی پین خرز	دل خوش شد و حیدر کجگر کن
معشوق من علاج خود و در کرد	
تو نینس علاج خود و در کرد	
ای برده روی خوب تو صبر و توان	وی کشته تپه چو زلف تو آشفته کار کن
دریاب که فراق تو جانم بلبسید	ای مونس روان حسد او نه کار کن
وقت است کرم بختارت نظر کنی	کز نهر تو بوسه مستم ای همکار من
کفتم مگر چه پست اندر کن کار خوب	جز خون دیده نیست دوی در کار کن
بسیار چه کردم و خالی نمی شود	از خاک آستانت پر خاکبار من
امروز کوچک کونه بر و آورد پس	
کام نمازش ام و نیامد کار من	
ای جان ز بربت دورم دورم بر لب جان	حیران شده ام بی تو بشده ام حیران
جان جهان ارم دارم ز جهانی جان	بستان بده بوسه بدین و پستان

دارم ز غمت دردی مردی ز غمت دارم  
با تو چو چندی دارم دارم چو چندی با تو  
چهاره من سپیدین سپیدین من چهاره

درمان کنی و انم د انم کنی در مان  
فرمان کنی و انم د انم کنی در مان  
شادان بودم یکدم یکدم بودم شادان

مردم چست گوید کو چست مردم  
اسی جان غمت مردم مردم ز غمت اسی جان

با من نیازی می ای مار نو د سپاس من  
که که پسی می مانتم در کوی می مانتم  
ز بارو کان د جستی ما خدی می پاسته  
در سپینه دارم تب ز تو خدی ز بارو

اشب که د سپاس تو ام تا صبح کشا  
بانا خوش مسپانتم بهم سبک تی ام  
از خویش دور انداختی ای ترک تیر انداز  
ای مردم غم اشب ز تو یاد آیدت فردا

کشتی چن چانرت پس هر کشتی کشتی  
کاینگ کر فارق پس من غم چن بر آنا

پس ای پرف عهده ز نهیمی سپان  
زلف تو بردل آگاه ز نشاطه تو  
از برای لب تو خاپت فیض شاق

ما یقیم در گوشه تیره تو در شهر کسان  
شب چو نم خویش دوزد چو عیب اعیان  
بهر شیرینی نمی خرد سورا یک پان

یارب آن بارم که چو یاران حسن کرد  
یک سلامی ز پانصد سلامت برسان

از نشان چشم من خنجره جای است  
جای در چشم چسب ساز علی ز غم خندان

از درت پروان میخوانم شدن	رحمتی من که میخوانم شدن
بر امید آنکه بر ما بگذرد	خاک کوی دوپست میخوانم شدن
تا چو پروانه بسوزم با خشت	سر نفس پیش میخوانم شدن
ما که خواندیم سپک کوی ام	از پیکان گمش میخوانم شدن
دوش من غرقاب خون بودم بود	باز همچون دوش من میخوانم شدن

در شراب وصل جانان جان کن  
چو در چو شش میخوانم شدن

من که عسخر تو ام خوانم کن	و ز بگردان بگو خوانم کن
روزگار من بستانم کن	از تو زین مستطیع دارم کن
کر سپک خوانی خوانم کن	انچنین بجان کی خوانم کن
اول از یاریت تقصیر نمود	من کم آفت همان دارم کن

زلف مشکین از کفاری تر پس  
ا پس نطم خود هم بر من بتنا

در شجیت او کف ارم مکن  
من یکس کف تن نمی ارم مکن

چون حسن از جبر ز ارم کرده  
از سپاس خویش پند ارم مکن

سر که که بلوی تو کد ز می کنم ای جان  
تا دشمن از احوال دل گاه نکرده  
خواهم که بر پیش تو زمانی نباشم  
کز غزنی روی تو چشم زلمات  
القصه چه گویم که بغایت شکرت  
ا ه سحی را اثری پست همی پس

کوی تو پراز خون جگر می کنم ای جان  
وز دیدم بروی تو نظر می کنم ای جان  
لیکن ز قریب با من ز می کنم ای جان  
و تیر زنی سینه پیر می کنم ای جان  
چون یکس اسنک شکرت می کنم ای جان  
زان آه که در وقت پیر می کنم ای جان

و اتم که دو اینی نکنی در د چسپن را  
از حال دل خویش خبر می کنم ای جان

باز بند کز شمشیر باز مکن  
زلف را با از من و کذا

نازت از حد گذشت تا ز مکن  
کار بر عاشقان از مکن

زلف بجاره پاره کرده بسید	دو جهان سید ما ز کرده کن
مرغ استنک صبر کردم پت	پر تو هم ساز گیر و پ ساز کن
بر اسپیری که اوبلاغ حبش	منده وی تپت ترک تا کن
بنده بر یک نظر از دت	میهمانست در از کن

ای چسپان ده و جوان ده  
عشق حن پست لتر از کن

جانا دلم خراب نهادی باشن	از خط عهد دور فادای باشین
روزی هزار بار دل زد پست عشق شد	زیاد کرده او اندای چه باشین
گفتم که دل بسند بکفت دو پستان	دل بستی زبان گشت دای باشین
شهری چند من بصلاح آمد بند	تو هم بران طسوق نهادی باشین

مرحطه سپی چسپان ز ما و کثره  
خستی هر سنی نهادی چه باشین

ای که از شرم خشت روئی نقتیران	بنده لعن لب تو سمنه جو میران
شستی کی طری دارد از افلاک تو ما	میشوی طالع و از سر طری شیریان

لشکر عشق تو دینم اغارت کرد	چکنم عاریت است دهمه لشکران
شب همه شب غم عشق بودیم استرا	ذکر خوبی تو افسانه است اهریان

چس اهرس در جهان دومی نوزاد  
 لاف این در تو است از دهن پر بیان

کل نمی رسیدی شکل سرو خانی بیستون	چه جای گل که بوی آن بهار مشک پذیران
نخام آفتاب حرم را این قلمه کا جان	طلوع افتاب از سوی قلمه ریحیتان
چو جوان عرب محفل شیران سپاس طرا	چو نسبت از غرب چیزی که وقت چه چهران
مراغزه زمان گفت تا کی لاف است تو	ترا آن جن من است این و ما تیران

چون وصف عشقش با منفسه دید پس را  
 تو خواهی در پناه تو بر بگری گریز است آن

ای معی که دان آتش چه کلاپ است آن	لاف از دم خاصان آن شمع عودان
بسیار بر کشتی بسیار بنا کیفیت	تو نیک نیندیشی مشام تا پاران
من قدم منم و سپرمایه قهر پان	تو در طلب سیمی اندیشه خا پستان
چون در پزیت اینک رزم بر بو عینها	ای سخت پری فت زنگه مقام پان

برای شریما پیش کجی که درویشان  
پرسند ز کل نظم هم شرق هم غرب

بستان منسج و در کج کار ترمه پند  
تو بوی نئی مالی احسن چرخ کار پند

نامم که چسبانی از عالم غیبت آمد  
هم نام درم چون من نماند نه پند

ای دل اگر تو عاشق نیازی که از کو  
کردم عشق میزنی ای سر بسبکتی  
خرفه پستی که پست از پر سر کشیده  
نقش سحر و در جبین زین عادتان  
ای که بساط کاینات کاپه کجا سده  
دوشس مرچ اب را از یاد او دل

بانگ نوای عشق را ناله کجا و سپا کو  
پس سر اعتقاد تو در دستم ای بار کو  
رقص پس سماع و ذوق اصوفی خرقه کو  
پس از صلاحیت شیدان سوز جگر کدرا کو  
مایه خود تمام شد چاشنی ساز کو  
کت همه صفحه صفایست فدا را کو

پست طرازیستی ز پشمای معرفت  
ای چسب از تو این قیای فیه طراز کو

کل خواهم از جهان می چون کلاب تو  
روزی که پستم آن شبانده پیش

در در ناب ریخته یاقوت نایب تو  
صبحی و میس از می چون آفتاب تو

خواسم که در حسرت لب من سر زردون  
حالی دو بنگ بپر اتش آشته  
اشتب بدین و دم ای جهان  
کفتی جواب خوش دمت ما خوشن

من باشم و دلی که تو داری خراب تو  
خر که تسی و یک رطلی پر شراب تو  
تا وقت سح ما و شراب و کباب تو  
دانی چه فزماست میا جان اب تو

کفت چرخ پشت که کوی باش کرد ماند  
درین و در غزل شاه ملک رقاب تو

تخاست از صدف چرخ عمری من بو  
کجا روم که بنط راه چرخ که برت  
زاد تا که رسیدت از دم فردو ک  
ز آب خویش خضر خواست تا کند سکه

تافت از فلک خوبی آخری من تو  
ببج بلندی سپرد پس من بی خون تو  
ز پس آدم فردو پس منظر حق تو  
ولی در پست نیفتاد شکری چون تو

تیغ عنبر چرخ را کش که می مایست  
برای عفو کنا باش کافر می من تو

ماییم یک قباشد آن یک قبا کرو  
اکنون که دهرت لشکری آید چسان دم کربن

وز دپت سخ خانه بهای سپر کرو  
مرکب کرو سیلاح کرو چار یا کرو

صفحه کرو رواق کرو بار که کرو	کر میسمان باید جامی نشیت کو
نیخا کرو تغار کرو اسپیا کرو	شتر منن مانم ازوی رتب ماشان
شیرن کرو حیات کرو دلر بار کو	در خانه نماز کپی کش نبود ما
شادی کرو بیج کرو زیر کا کرو	کینست تا که کوزه آبی دهر ما
حجت کرو قباله کرو جبهه کرو	یک خانه پر کتاب کوزه کاغذی نماز
کینست تا پست نمازین سرور کرو	خواستم کرو کنم دل جان ضعیف را

عالم ز بی نوایسی اکنون جان شد پست  
بر خلق می نرسند که چون جن کرو

سمنشین و تنفیس هم دو پست او	دل بدودا ایم چون دل پست او
منی بخت چو کل در پست او	چون صبار بر که روزی هلد
معتبر نو در پیشان کو پست او	دل زلف و شکایت میکند
عالمی هر کوی بدش نکیو پست او	سر که خواستد باز نکوردی

هر کپی را پست در عالم یک  
هر پس را در دو عالم او پست او

دین شود مگر شبی آن رخ همچو ماه تا باد بساوج گوشه آن کلاه تو	میکندم این دو دمه را سپهر ز خاک آه تو انمی از لقله تو شد راست قبای بیگو
تا بد عابدل شود دعوی او خواه تو دی من یک جهان جمع حال سکارگاه تو	در عصا صحت چینی روی کشاده ترا لو که شکار و پستی خون مرا چه پست
از تو گریز کرده ام آمده در سپاه تو من که جان گرفت ام بهر مزید جاه تو	بنده خویش را سپه را نام گریز پای گر بملاک عاشقان کاروش پس مرده

برکننی که میس کنی عهد که میکند طلب  
اسی همه طاعت چمن کرد پیکر کنده

جان صد جان گشتیرین لای تو اسی هرت کردم که کش از لای تو	اسی بکوه نگاه جانان عالی تو رای سپه کردانی من اشستی
دل خون بالا پست از جو زای تو ترک فرمان گفت از طغرای تو	تا که زیتت تو چشم آفتاب تا خط آوردی تو سلطان خرد
تا گشت دید بندی از حجت ای تو دست آن نه که بوسم پای تو	آسمان جن بنه در خدست دوست بر رکابت بوسه خواستم ز در حجت

دست بویست پستویمده  
مدتی شد تا نوشته

تا ناپس مرا غم از تلویستی تو  
ای جهانی چون حسنیای تو

این غزال آرایش هم بزهرم را  
را پست چون ای جهان آری

اه که پسینه سوز شده از فروع  
رای کی بستم روی وی پیچ زانکه  
بر که بکدم کشتی زانکه من اندر من  
ابروی خفت آن صم طاق لاجرم

خون دل من آب کرد اتس شتیاق تو  
روی برای تو کنم کار بافتق تو  
شع بلا کشم بی سوخته فراق تو  
دل همه داد صبر را ما بخت و طاق

مچنین شکسته رانامه روزگار  
روز گذشته و شبی مانده هم و شب

خلعت نور ز پهن است بیالای سر  
پو کسند مرغ خنده شیرین کل  
پروقد آن حاجب دیدن پرو آمده  
ز کس سر پست تو ناکه در آمد بخواب

رخبتی پرو را ریخته در پای پرو  
صبر روده ز باوقامت ز پای سر  
کرده ز کل حسنی هم بود ای سر  
چشم مکر دست باز جت جاش ای سر

یک کز بی کشتا ز پسر زلفت دو تا  
کار چسب راست کن از فدیجای سرو

باز فدا ده در پسر غم غم نه بوی	چو زنت غم تو ام سپاخته بلای تو
دین سار میکنم در نظرت قبول کن	تحفه با پندرای ما خود نبود پندرای تو
دل طلیده ز من پیشکش موی کنم	کر همه رای پسر کنی ز کستم رای تو
پسره بود که تا زو هم ز پسر رضاسو	من و جهان همه انکم از بی ک رضاسی تو

زار شد اتمت چسب ای مه آفتاب بخ  
کر همه زین شود کم گم در بوی

بوی گل امانیک باغ و بهار من کو	کل مانده دو پست درم آن کلغذ کنی
بلبل مسان گلشن بارین یا ز خودیتا	ایسال عهد تو کرد آن بار بار من کو
ای سخت چشم کرده دانی که رود پیر	یاری نیاید از تو دیرین یا بر کن
یه کجند با جالش خوش بود روزگارم	ای روزگار ز ما خوش آن روزگار کن
غمناپت در دل ما پس ز محرمیت	این غم نیست توان گفت ای کچسپار کن
غار بلا حسنه برده بار پست کم زیند	مروح یا رعایت رم آن نارغار من کو

کوید چسب زاری شهبهای بختاریه  
بوی گل آمد اینک باغ و بهار من کو

امروز ماو باغ و گلستان دی بو	نوروز ما بس است کل افشان دی تو
پروانه کی گسند بهوای بخت پیش	منغی که خور گرفت بر پستان دی تو
دی چون باغ رفقی تو ز کس مایه بود	چشمی گشت ده دانه حیران دی تو
خورشید را که شمع فلک شد خطا	پروانه شمار زد دیوان وی
خفتی زلف کافرت ارگم گسند	پاپاک بند سیم پیمان وی
رو تازه داری ای گل و لاله که چو مرغ	مایه چمن در روزی همان روی

ای جان فری خوش رهنج راه زاکمه او  
خوشن مصلیت بر کل خندان دی

دو اصل نو که مر امید سندان هر دو	دلی و جانی درم فدای شای هر دو
دو کیسوان پسته در پریشان	انگرده کم پسر بوی فران بیان هر دو
اگر نه جز دست رصفت کند عالم	چو جسم تیغ فوریزش زبان هر دو
پلان تو پس قریح ما چنان بلند یما	چو ابروت نکشیدند یک کمان هر دو

<p>مرا که چشم چشمه شدت اگر پری غرض قلعی ز جهان زینلی تو خود آید</p>	<p>نار سپر روانت گنم روان مرد و پسک پشتری از زدم جهان سرد</p>
<p>بهای بو سپه تیغ اسی اچسپلر پاکه او بونجشید رایگان مرد و</p>	
<p>اسی منور کشته روی آفتاب از روی روی خندان جی آلود و چرمی پوشی از آ راحت جان کز لقب دادند مکراد به با به چوریت کی بود ز از روی پوست پز رو بسوی قبله باشد کبر کسی از دعا چون بسپف را پس سازان صفت نام کند</p>	<p>یکدی از مرد در و صد کون تاب از روی جمه مجلس در کسیت و در کلاب از روی چند روزی عاریت بود اچ خطاب از روی می دار آفتاب و آفتاب از روی تو قبله من تو دعایم پیستجاب از روی ده اجازت وه که بردارم نغاب از روی</p>
<p>روی کشار وعدن کردند باری مستجاب از روی</p>	
<p>اسی حریف مشو کبریشوی مردانه شو حاصل عالم چه پرسی عشق را بر کس سلم</p>	<p>دام پستی در مرغ بلارادانه شو وه بد تقانان با کس شخ و رانه شو</p>

خواهش کعبه و خواهی یک تجار تو	پنجیمت قوی کن طوق خرید استوا
خویش و پیکانه چو کل ز خویش سرکار تو	در ره دلبرست بر خویش بر پیکان دل
در صفای کیسوانش صد زبان چنان شانه شو	در طاعت رخسار آنه میکروی ماش
ای خرد مست جهان که عاقلی دیوانه شو	زلف او بر خیزند دیوانگان عشق را
مرد این جهان دنبال آن پشانه شو	طاس لندرجانه زهدی باطن سعی جام
کرفان میثوی ماری چنان افسانه شو	جان شیرین غم جانان مه فرادوا
کار مردانست بر روی که عاشق سمن	
اجی پس عاشق مشو که میثوی مردانه شو	
حلاوت وام کرده شکر از تو	ز می شکر منده کبک تر از تو
که من نقل از تو کیسرم سپند از تو	بنبل بر لب جام و مراده
که یار و تا خورد جسم من راز تو	چو سپروی پسته اندر دل ما
نه جا بگفت بر بگله شکر از تو	بخولی چون تو خیزد در همه شهر
کل و لاله دم در پست تر از تو	مرا لرب شب پا دروغی غمت
چو نیامی بر دوامی در لبر از تو	مرا کشتی و این ماز تو امروز

اگرچه غایت از روی ظلم	بیاطن نیست کس حاضر تر از تو
سمه در روی تو سیرا کند	که خواهد داد و در محشر از تو

چون کس پس نهد بر پات که رو  
 یه سپردار دروغ و نی ز راز تو

پادرمایان کن در ماند پستان بی تو	ندارم با جهان کجای کجا آید جهان بی تو
تو با چون ماه نوا چشم شتاهان شمی نما	نیخواهم که پس من سوی آسمان نی
اگرچه راحت اندر زندگانی گفته اند اما	چون بی راحت کسی کوزنده مانده کجایان تو
مرا بی تو میخان پرو خا چسک در با	نگو تری ما ذوالله بهار و بو پستان بی تو
بیستان با غم سیر پستی دل نموناهد	تویی پستان با غم سخن خواهم کرد آن تو
سخن اندر شپشت ای کل و کل از جان الله	عذاب عاودان باشد بشت عاودان تو

چون بر خطه ایسک و میز جان و کل کجایان  
 پادرمایان کن که در ماند پستان تو

دارم دی دیوانه در هم میان لفت تو	دیوانه و بندی برو بند کران لفت تو
ای کرده لفت خویش را شوریدم همچو آن	من سبده شوریدگان اول از آن لفت

کشمی که حال خود بکویان حرف گفتن کی توان  
چون عده دیدار شد زلفی شوخی ز روشن  
کزین زلف کافوت ز در بر خراسان لم  
والبحر خواندم یک سحر آثار رویت فتم

قصه درازت ای صحنم چون پستان زلف  
بر کس کمره کی سیم زلی زردبان زلف تو  
ابا و باد انا ابد سند و پستان زلف تو  
واللیل اگر خوانم دو شب بلغم نشان زلف

کلمک سخن زان بود سپودای عطر او روا  
کوشک بند بارها از کاروان زلف

قد تو سپروی عجب دیدم تہ بان و  
آن حد چرخ ساز و تازت ما نخط خوش  
شمنه ملک ملاست کشمی انیک صفت  
کز قدر روزی خضر را لب شرفتم چشم  
دل که میرفت همی عقل من انصاف  
زلف جان آویز چشم جان تانم من

روی تو ماسی خوش شید فلک لزان و  
یا کل سو ریت رست بجای جان جان و  
چون حسیر سپاوه پین از شکست زلف  
وه که تا چون تک کرد و چشمه حیوان و  
کا چرخان کوی میسره و عاشق مدحتی آن و  
تا دل خالی برینج نیفت نام جان و

بس همی خاییده روز از فراق و پسین  
تا چه حد دارد آلتی نخت بدندان و

فان مبارکیت نظر بر جمال تو	مصروف با عیسین کمال از کمال تو
هر صبحی مبر از رخ رشید اسما	پس یاره پسند کند بر جمال تو
جانان تنی جان جهانی طویل است	ریحان تنی و عالم خاکی پست است
کز تکلیم ابرویت ای ماه شب به	عید و گرسنیم ز سر یک هلال تو
مردم چگونگی پر کشد از خط عایشه	چون نیت فیه بر رخ خوب تو خال تو
پس یار خوانده ام صفت و فوشت	دو رخ فوشت پست بستم وصال تو

پس کین خیالی اندر پست و عزت  
زاری کنان همه شب در خیال تو

ای شمع آشنایی با چشم روشن از تو	ویرانه غریبان کلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مسان من شو	بر چشم من دم نایم خازر روشن از تو
ای زو پست تا دلم را کردی بکام من	بس شکر پاکه لقمه تا دو پست دشمن از تو
چه باک اگر زمانه جان از تنم بر آرد	حقا و حسیره دارم صد جانان از تو
تو بلای عاشقانی ای گلشن باقی است	قریب بودی من طوفانی بگردن از تو
چون نیز آنکه سرد و قفسی کنی هم بجا	من پستم تو پستی تو از من من از تو

جان چمن بخان ز کز پستی ای جان  
توپاک دامن زوی و جاک دهن

۱۰

کفر سر کیوش من سر پایه ایمان رو	لعل دلا را مشن نکل از آسگاه جان رو
روحیت در نظام بشره و جانیا جان رو	حوریت در صورت قمر مخم از وزیر رو
با صد پریشانی بهم سپودانی بی مان رو	ارغش و زلف در عشق دارم ولی از هم شده
یک سبزه بین خضر و شوش صد چهره جان رو	در ظلمت زلفش مودر و کرد لعل ناب او
چشم از همه خوزیر از زعفره ترکستان رو	زلف و خطه دم ششش آن چکر فشان

خود کیت چهاره چسپن با خون او ریرد  
یک مشت خاکت او بلبل از یاد خوبان

ر سپید آتش عشق در مازده	بت پیت خور کرده کر مازده
بدان حرف کونین الازده	کلی لام الف بپسته عیار وار
زده ناوک و بلبل محبا بازده	زنوک مره بر دل عاشقان
ره دین دل و دل هر دو یکجا زده	چنان کرد آن حال سندی
ولی خویش بر قلب تنها زده	ز کیس و بر ایچخت لشکر

از کسوی او کی رسد آفتاب  
کی باوه کرد میت صفر از ده

چون را چو زلف پسیاش نکر  
همیشه پریشان سود از ده

اصی ببا کردی از آن جز نیز ما آورده  
چشم خون افشان مارا تو تا آورده  
اشا هایمکنم در خون چشم از اشطار  
بان مگر نامه زان آشتنا آورده

پیشترش می نشانی در دل من می خطا  
ان نشانی از آن کس خطا آورده  
نیت اندر شرب ما موز از شویب کور  
خیمان شوری کاشن شین آقا آورده

ان پستانان نما عالمی در هم نهاد  
اصی مسلمت میچو از کجب آورده  
اصی پسلماکی دیوانگی کج حن پین  
سوی موی کشن پستی نری بر آ آورده

۱۰۰



سنا چشم شوخ یک غم زدی سوی حسن

زغم دیگر بر دل آن بس لعل آورد

رسید آتش عشق در مازده

بت پست خو کرده که مازده

بدان حرف کونین بالازده

کلی لام الف بپتتیمار وار

زده ناوک و بی محابازده

زنوک مژده بر دل عاشقان

ره دین دل همه رویکبازده

چنان کرد آن خال سندی

ولی خویشش قلب تنهازده

زلیسو بر آجخت لشکریک

کلی باوه کردیست صغرازده

زلیسو وی کی رسد آفتاب

چین را چو زلف سپاسش نکر

همیشه پریشان و سپو وازده

بر ماه پسته زیور بر مشک لنده شاد

دوش از دم درآمد ز پیلان خیکانه

در دل عوای عشرت در پریمی شبانه

در روز نشان شادی در لب نشاط آریه

ایع سمر را بشارت وان عشق را به آ

روی بی چکونه رویی زلفی چاکونه زین لطف

در صغف خوبرویان همچون علم نشانه

در جمیع ماه رویان همچون منور

کز طلعت تو فردو پست کشت خانه	گفتم بگو چو نایب وز نیکوان کرایه
از نام و پستی سخن و گویم تمام یا نه	خندید و گفت که من جان بار پرس کن دی
پو پسته هم غمانم با چسپ روزمانه	ای سخت کاکارم که عالم بدایت
کو راست کنج و نصرت چو و پیکرانه	سلطان علاء الدن شاه جهان حسد
سر روز واجب آمد طفل نهر ارکانه	اسپال حکم شرف فتح تر از قلب است
با مملکت مخلصه با عسر و حادوانه	یارب بدار باقی سلطان عیسی را

قصه جلالت او برتر ز منت کیوان

بنده چسپان در مداح اسپستانه

پسین اندام و سپید بستر شده	و ده که از ماهه خوبتر شده
نه همانیت تو دو کر شده	دوشش میدم دو کر باره
تا چو خورشید پرده در شده	راز من سپی روز پیدا شد
که چه منظور هر نظر شده	اینه در نظر مقابل دار
ز آنچه گویند خوبتر شده	خوبی و نازکیت چو توان گفت
بر چسپان حکم کن اگر شده	چند کویسی حیرت دل شده ام

لؤلؤت آتش ز آب انجمن است	اسی ز لعلت آب نولو کجاست
وز لب تو آب کوثر کجاست	از دست تو شاخ طوبی بشکند
سر سحر از روی خورشید پیچیده	آسمان عقد پست ساره در سواد
خانه خانه از زخمت بگریخته	شاه انجم بر سپاط آسمان
آسمان من ناهما آفت است	خاک درگاه ترا بر بوی غطر
ماند جان من آن کو بخت	زلف جان آویز تو دیدم پیشه

گفت نعت حسن بوننده چسپن  
 بر وقت آن نیکو بخت

خود تو کجی و جبهان میرانه	ای محلی در جبهان ای پانه
پیش بختیست بر کاشانه	هر چه در کاشانه خلعت است حور
با تو یک گویم نه با بیگانه	چشم از خون جگر در آشتاپ
کیست گزنی بر دهن پانه	من تیره کردم دل از چنان
گفته از خانه دیوانه	کردل یوانه بر دمی جان بسر
کو سپه زاز نور تو بر روانه	یک بشم بر وصل خود پروانه

۱۰۳۳  
قابل پشنگ حرم مایه پس  
کاشختی بودی از تجنانه

کوی تو چون فرو پست فرد چون کویت نه	ای زنده روم روی کردی جمع رویت نه
از دیدن او پسیری از دیدن او پیش	یوسف شدی از خوبی دل خوبرو از یوسف
کو آنک بهر مویت دل نشسته مویت نه	تتمانه منم جاناد دل پسته بموی تو
ارسی نکلی سختت از قلی خویشت نه	شورید کی عالم از خوبی تو شدنی نی
سر سو که روی مشو چشم که بسویت نه	تو چشمه نور شیدی من نه خورشیدم

بگذر چو از دعوی که عالم معنیها  
ریخت نمی پسندم چه رنگ که بویت نه

نتوان کرد بدین دیده دران وی نگاه	شاید اردو پست کشته قمع از ازوی چوماه
بنو دراپت تراز قامت او بیج گواه	کر بد او بر برم او را که دل من دپیت
نور یوسف که بدل کرد بتاریک ماه	اب حیوان نشناسم بدن خاکد کرش
نیست در مذنب عاشق تراز تو بیکناه	تو به فرمایدم از عشق مباد اگر کنم
بجقیقت کسی از حقیقت آگاه	سر کسی از ورق عشق فرو خواندوش

چه توان کرد اگر خست بنزل پسید  
خضر را نیس زین ما دیدم کم کرد راه

چسار طلب بسند از تو بشکرانه بد  
قابل پشده ذلک من مضل الله

بجده که میس کند بسوی بارگاه شاه در بارگاه شاه رسد خاص و عالم یک	مقصود و حجب شاه بودنی که بارگاه این نقش بار که نکره آن حال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوان توین در شهر ترا صفو تو آواز کرم شد	تو شاه و سر چه قلب سپتت ترا سپاه بشعسا که میجد از روز کن
عاشق نظر سرد و جهان کس کلام کرد امشب پلامی از غریبم رسید را	دلبر درو بگو شمشیر کسند سخا روشنی آفتابم و خندان صبح بجا

پسودای ماه رویان مگذار ای پسین  
این شب که یافتی تو هست از نزار ماه

اه آسب یار که از در دمن آگاه نه پسجمل مهمستان شبانمی باش	اه سن می شنوی محرم این آگاه نه که چو کل بوین پستان سحر گاه نه
عشق شایست که با فیل نهند فزینند رخ بدین بقعه مندیق این شاه نه	

مرد میدان تو کلت علی الله	رض تسلیم تو در صف صفای بخشند
که تو در اچس تقویم کم از ماه نه	یسر سپیاره چو پرسی ز منجم هر روز
توغنان باز کش ای خواب ککله نه	منم و باو یه حیرت و کما ای چینه

کیشتم ای پس ان خرقچه کردی تو کبود  
 وه زردوی کبرون میسدم آگاه

با تو مار اسوامی دیرینه	ای غمت آشنای دیرینه
عشق تو آشنای دیرینه	عمر ما یا چپند روزه ما پت
کی گذاریم جای دیرینه	پیر ما و آستانه در تو
منم آن مهبت تلای دیرینه	کر زیار قدیم می پرست
ای تو شادی فرای دیرینه	کر شبی از درم در اینی شای
دیدگان جبرای دیرینه	من منس و ریزم اندن نو تو

تو جفایم سس کنی و چسپن  
 همچنان برو فای دیرینه

پساقی می لعل فام درده  
 منشین و علی الدوام درده

می را بعر بدمام کونید	من هم کفتم بدمام درده
کر پنجه نصیب کچن کچن پت	ما چوست ایم خام درده
پسندمرا چنن تنی پت	چون سپه نماند جام درده
بر رنم صلح نامت امان	ما را قدح تمام درده
فدا تو و دو پستان خلعت	امروز صلا می علم درده
<p>کرد و پت گرفته چسپن را ان دشمن نیک نام درده</p>	
چون بایس رخ گلزار کونه	کل اندر خاک غلطه خار کونه
همیشه چشم تو پت پت جاننا	ولی درد لبری ششیا کونه
شفا حاصل نشد در دلم	نگز ان ز کپس بیمار کونه
بدفع چشم بدر دلب لعل	یکی خطی بکش ز بخار کونه
اگر تو کردی ترک پستان برد	بگرد اندت فوخار کونه
خرد در صد رویو ای عین	همی باشد ولی پکار کونه
بجا بودی که زولیده پت تو	ببت هم اندکی افکار کونه

چین سواره در وصف هست

از ان شعرش فدا نمودار کونه

بیلان عشق را پرست و شیدا کرده  
 من کی زبان با سپ یا نم که رسوا کرده  
 نوعب ترکی که چندین سخن بنیفا کرده  
 وه که در یک وعده چندامه و زده کرده  
 باجس که دریم باری حرم با ما کرده  
 مسج داعم تاچه دعوی آشکارا کرده

بنزه تبر کل سیراب پیدا کرده  
 ای بهمدت پارسیانهار سپو انجیل  
 ترک بسیار که پت از شهر نیا طوف  
 می نیستیشی که فردا نیست مراموز را  
 سرچه میخواسی کن با چون بو خضمی که ایت  
 از لب وانغنه هم جان بخشی هم جان بشنا

ای حری که تین نظم خود نو کون طراز

خاصه این سلامت که طراز خاصه کرده

ز شوق روی تو کل سپه بر قبا کرده  
 سپک نپس من در در مراد او کرده  
 و لیک صبح صفت عاقبت صفا کرده  
 و نشسته روی ترا دین و دعا کرده

ز سی مانند بخت مر جبار کرده  
 چه گویت که چه خوش اهری سپه صفت  
 عتاب چون شب کی سوخی و کیشند در  
 بنفشه نظر ترا خوانند و بکشت

بگرد تو ز پسیده بتان جا بک چمن	خطیایان بدو آئین هم خطا کرده
بیان سر به سپید کرده روز بخوبان	دو چشم تو که یاسند سر به ناکرده
مزار خوب بچشم در آمد و بگذشت	تو نور چشم منی در دو دین حاکرده
چمن کرد درت کشته بر طوطی	
تو کعبه وار همه حاجت بش رو کرده	
ای پرو خرامان کل تازه میدید	نرگس کلن پروی چو تو در باغ نازید
صبح آیت زبانی افیون لطافت	سر روز بخواند پت و بروی تو میس
در آب حیات آتش غرت زده حقا	بادی کم ز خاک پر کوی تو وزید
مخطف دلم راهی سپا چه شست	ص تیر درو شانده کی ز بکشیده
از کوی تو باید صفت دو پستی آموخت	پسر داده و در پیش کباب تو دوید
گرچه ز پسیدهت چمن از تو بویست	
با دوات همه میوه مقصود در پسیده	
انگی از تنگ شکر ریخته	شور در گزان شکر اکیخته
امن در خانه دل ناگهان	در زده آتش اندر زده مگر سخت

۱۰

فشنه شری شده از روی دوسا  
دین ضلالت بهم آویخته

زلف چو در شانه زدی کوینا  
شخصه و وز زنده در آویخته

خون چسبن بر کوی تو چست

جرعه از جام لب ت ره بخت

ای غم عشق تو راه جان زده  
چشم پستت زخم ز ایمان زده

تیغ رانده بر ضعیفان آشکار  
وز زهره تیر در کتف چنان زده

شحه عشقت چه خواهد از دم  
خیمه اندر ده ویران زده

ای بان شکرنت غنچه وار  
خند با پر پسته خندان زده

بان خ خوی کرده بر بام آید  
چون گل تو خا پسته باران زده

زلفت آورده زلفه لشکری  
که چسبیرن که بنده پستان زده

پای بند زلف ت پست اینک چسبن

دوست در سودای منی ایامان زده

جان و جانی تو کردیم اچسپ تو اینجا  
مادمی لی تو نبوده که چسپ تو با مانده

ما ترا نیم از سه عالم خلافت هر چه پست  
ای عقی اندر پس که ایمنی تو اگر ما مانده

زخم تو پیدا بود در هیچ صفت پیدانه	ترک مرغ زیزیت پنهان نبی با عجب
ملک خوبی خوش همی در آن تو در عوفا	عش اگر کشد تا قلب عاشق در درد
هان ایف ایخنی امی حدیستی مانده	تو رشوی شیر کیر و ما ز جام مست

جان فرو شدند و غم جانان استند با دل  
 رخت کرد آری پس تو مر دیان سودانه

بشبت ماه عید را بروت بنماندیکه	وقت بوی عود را کسوت بنماندیکه
چون آفتاب اندر طلوع از کوسه پدید	دیدم بوقت صبح روی یک گوشه پشیمان
یکه بخندد باز کن لعن شکر خاندیکه	صد بار بازی دادیم از غم ز خور ز خود
و از جوش لب عناب کوچن سسمانیکه	خلیقت از خاموشی تا شک عمامانیکه
است زبان خط خوش اصلاح در آنیکه	مجموع جانم که چون لبت تو آبر شد

هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار استم  
 که که مر عادت بکن احوال ما را اندیکه

کوش طلب از پند چید چه پرست	رویش که از طبع خورشید چه پرست
بونی که در ده شک ترا زید چه پرست	نازنی که گسند یار من از غیر چه کویت

از بوم صفات رخ خورشید چه پرسد	انچه صفات رخ معشوق نیاید
تجسس امید از دل نمید چه پرسد	کفشی که چه حد پست امید تو بدسبر
<p>سرباز سسی سگی کج حال حوصیت  یہہات ازین محنت جاوید چه پرسد</p>	
می شب بانه که باقیست نوش می نیکنی	چہ شد کہ قول سرفیان کوش می نیکنی
چرا سمان گرم مشب چو دوش می نیکنی	پیک کر شمر اپست کرد شب دوش
چہ فاین کی کی ہم بکوش می نیکنی	عشق لعل لب تو سزار دوش پستم
چو دیگلی دل پس کی کی کج جوش می نیکنی	ز کجا پند پر عاشق گذشت آتشوق
<p>چہ مرغی ابر حسن از ان عالمی دلکش چند  اسیر دام شدی و خوش می نیکنی</p>	
چو چو در صف کل صاحب کلاه توینے	پاکه بزب نه جوان شهر شاه توینے
کمر برب که پیالار مر سپاه توینے	کلچوش که فرمان سپاه توینے
زسی و اج دران خط که شاه توینے	زسی نشاط دران کشور کی که منرت
مرا بروز و شب آفتاب و ماه توینے	بروشان فلک حاجتی مدارم از ان

ز تو پستی که کریمم کر ز کا و تو یمن	ز دست تو که نامم ز نام حکم را پست
کنایه است چو بخشنده کنایه تو یمن	سر پس دست چو امید رحمت است پست

که دام قاضی حکم پس تواند کرد  
که هم میمانی و هم خصم و هم گواه باشی

وعد با می کنی می کند ریب	کنکرایه نامنی نکر یب
مرحی یک دو کام پشیرت	اوسن از پست تارده پشیرت
نشاز من خصال زلف و زخمت	من چپ و انغمشون تو پور
کس چسب تو نیست در عالم	تو خود را چسب عالم در کی
ای بوقت طلوع بدر سیر	و ای بجاده خرام بکب در یب
ز پسلامی ز تو نه دشمنای	سخت پیکانه و از می کند ریب
من ستم عمر خود ندانم	که همه ستم نام من ریب
من بجان سیر ز جات کنم	که منو زم ز جان عزیزت ریب

چون عشق است و چو پشیرت  
تو از آن پست خویش خمر یب

۱۸۲  
ای پشیرت

<p>         وز غیر بان یک نی نادید          ملی کنت اسی میر جلا دید          سر کی در فرخ دیپتادید          تا فن حسرت کو پری زادید          سر کجا اشکلیت بخشادید          که همین شکند بر دادید          از تو زیارتا دیدی زادید          پست امر و زحمت آبادید       </p>	<p>         اسی شوخی نهاد بنیادی          دل کز فتنه سره تو ماند          چشم تو جان ستان لب جان بخش          دادی پستم ز لیسوان یافت          کونیم صبا که از لاشش          زلفت تو تو به در ما ماند          اسی که ما دور عالم است ترا          دل ایران من دولت عشق       </p>
<p>         به که در پایت او فتم خو پس          نیست ما را ازین ج افشادید       </p>	
<p>         غنچه کز خوشبخت و تر در نظم کورتی          نوز بهشتی اسی صنم بکده شت و یلری          ماسی نه قران کنت چو تو در آب بکری          سپهر برست نهم مگر پایی نمی بکدری       </p>	<p>         اسی نظرات زنت تازه شده کل تری          جلد بتان مار و چمن احسن اندکی کن          شکر و گل یکی شو چو تو بیای در شوی          جان نعت و سم مگر رحم کنی بکدری       </p>

جان نارسیکش مرقدمی مینے	دین قدم کنم برده طریقی کنی بری
روز غم تو کر مرازار شکست کوشکن	من سیکت کنی خوشم تا تو سیکت سرور

چست کر سیکت نه ازین سیکت دل  
خون دلش نغز و دین غش منوریه

ای سخت او راق کل ای مجله	خود تو بی سپردن غم بنیش
سرو سرگزده بر فارت بند	سرگزین اقبال باید کا هسل
عقل شقت را ندیده آخریه	ایچنان در آفرینش اویله
دل کان پسته چه آیم بر دت	در جسم نبود جنب را اندخی
از قدومت سر بر باطنی روضه است	در فراق مرقعای مقلد

بر چسب کشی چه عاشق مدیه  
صد جو ایت این سوالت را ویه

ای شمع زنی کشت کرده بر اندازیه	عشاق سپر کینه بد این سر اندازیه
تبعی که ز بد چشمت جان تازه کند دن	اگر گشته شوم باری بر دیت چنانک
ای که کمان برو من از تو سپرالم	ایچره اقبال بد من باش تیری که تو اندازیه

آواره چس کردم کرجان من آینه	پچاره چس را با شکر چاره ما پارسینه
چون تنگ رگم یک یک ز پرده بر آید	ای سر عجب خوبان وقتت که بوارینه
چشمم آسم بر دارم چون بر تو نظر دارم	سرگرتوان بدین آن ملک بانبارینه

از نظم چس نوشد و نیاید عشق آری  
 طرز سخنش دارد شیرازه شیر آری

ای هجرانم از رویت گرفته غریبه	چون چشمم کل حرم قدس سازم غریبه
چس تو سر روز از روزد کرافوسرست	نعمت فردوس پس را هرگز گنجا باشد که
زلف تو با آنکه در هم شد برین گنجا	چند و لمارا فراسم کرد بان در می
عقل کوید که چس دیدی روی کند کون	آدم اینجا با بغیرت پس کین آری
کوی غم نهامی توان در حال کجا جان	حال انیت و تو از حال غریبان یعنی
گر بخشش فورگیری چاره جبر تسلیم نیست	من کین نه بنده ام تو باد شاه عالی

اچنان عشق را بنسیا و از نو کن حسن  
 کین نای نسب چندانی نزارد محکمه

چه کل کون عشق پنجه بود بدین	چستی کون چس روی خود بدین و آینه
-----------------------------	---------------------------------

خبر از برون چه پرسی که تو اندرون کا	پرفی چو پهنیزی ز نظر بودند ز دل
تو سپاس است اینجا چه سلام میرسانی	تو غمان من طوف ده که رسول میرستی
اگر این حیات که مچسب از زندگانی	بجای جان فریادت که غرامتت برن
به بحثی مودکن از آن شکر کردانی	بهوای یک حدیث منم و ضرر سپودا

بجای چسب روزی چسب بود دل  
دل اندامی جانبت که سنو به چسبانی

آخر نظری مارانظ را که کلاریه	که بودم غاری فت از درو با ریه
امروز که کل داری بر دپت نشان را	اتنی زه نه سال دل رنم دل دشمن را
امروز مر اسپنی از قبالت باز آریه	کونید خریدن را از خانه بر بون اینی
این کل رسم از ختت ای سخت بکن ریه	من سپرز تو بر زانوسم زانو تو دوان
دریا که بره اودن مفلس نشود آریه	چشم نشد از قطره یک چشم ز غایه
ای بی بار بدل اودن دریا بدل باریه	تا چند بجان مردم در غارت دل فرقت

تو خواهی که خود را کردی سخن ثابت

ان کیست که میدارد از بندگی تار

من پیش کنم خدمت کریشم بخش	نه لطف ز شوق خود پیوزد کرم بخش
دردی بگلو مانده درد کرم ریریه	سر روز جان بازی پیش قومیان ندوم
کر از شک کن زلفت یکت کرم بخش	میرم صفتم از غم لب خشک فزودم
افند که رغل خود دست بر می ترم بخش	درد دل سپیختم شاد که بسیار
از نند نه شیرت که کشم بخش	

کشتی که منسج کن آنم توان کردن  
 کر از لب دندان لعل کرم بخش

که نوشد با توش طرد و پستداری	پای تازی پند و نوباری
همه سن کانه پرین کاری	یک نظاره روی بوکچت
پر شک پست بلخون کاری	چرا پر خست دلمان قیامت
بزنج کان که بر جابک پواری	همه پیش تو سپر کرد اوج کویم
دیر کل بکج خدی اعاری	خیال حق تو یس که دل ما
اگر تو سپر دیر کج را ندراری	منجی اسم که در کارت کم سپر
که یاران انجین کین دنداری	چون باز توش تو یار او باش

لودگی فروشش بن کرد و چو قتل سرکشته  
مرچ کپس که از لبش جام امید در کشتم  
روی چو آفتاب تو چون پالانده است  
ای خضر آن شراب خود جرمه صنف کاز

میوه شاخ نیک کوی ماه شونی و خوشی  
کاش صفت برم شود قاعن پسته  
در دل از آن بقر می شد لعل آتش  
جرعه او بخشی اگر آب حیات می حیشه

خیز و خاک پست شو من مشق تو ای حن  
کز چه بخت بلند آدمی پری ویشته

ای که لاف از عالم من نه زین  
دین دل ادوی بد نیب ای مرغ  
این زبان خویش تن را پیر بر  
عربین با پیسخ داری ای عجب  
تاکشیده پرن خود را ز چاه  
یک پر سوزن نداری شیرین

ترک عالم کو کریان فن نه زین  
دو پستان از کفش دشمن نه زین  
از بازار کچه کردن نه زین  
کوه را پس نمک فلاخن نه زین  
پس چه لاف تهاق نه زین  
شیر بر بازو چه سوزن نه زین

ای بدعوی صد پسته چون پین  
چون عیسی میرستی تن نه زین

در آن سر

<p>از کز شمشه از شوری در جهان انداخته  ان بان نمک بر چکس میدانند  دی بسوی پستان رفی رکلر از خرت  کلن مانی از کرده میندازد شکل تولاف</p>	<p>لب فرو پستی مارا در زبان انداخته  خنده کردی و شورش در جهان انداخته  غلفی در بلب لان پستان انداخته  رخش کردی و خاکش در دهان انداخته</p>
<p>باد اوان هفت دارد چن کیه کیمان  قصه اش خواندی و در باب روان انداخته</p>	
<p>ای جهان فدا می نور جهان مکره  گرچه بگرد شهر ما پستان کپستان  عقل پی نینکندش خدکنت عشق تو  زافت مکرک حج جان بسره مکرک من</p>	<p>باغ و بهار چسب رسد روان مکره  بر بنواں لکه کون لاله پستان مکره  زاکمه تو در صفت پسان سخت کمان مکره  من تو ز من مانده ام زاکمه تو جان مکره</p>
<p>ای جهان من شش شل نامه چسب  کرد پیرت همه جهان تو جهان مکره</p>	
<p>ای چو کل نو نور ترا عین  چون کربندی مخم کویدت</p>	<p>بر سپهر سر بود کر ز پماین  هر ترا در سپاه چنین رغبت</p>

عاقبت ماه از رخش کاشک گرفت  
کی براید ماه پیش روی تو  
که یک کعبه بر ما کنز انجلی ش لب  
کفیم حنق تو چه کردی پر شراب  
که بر ستم ز چشمیت چست خال  
انگه میس که بد که در خوبان پس

کر چه اول کرد کار فرایسته  
یا وه کردی شب روی هر جایسته  
نیست اندر کوی ما حلوا ایسته  
عشق خالی نیست از روپو ایسته  
کو ایسی هست شد روپتایسته  
ای درینغایستش ثنیایسته

چون نخل کوید پس نوشی بخش  
تا کن دهر بار شکر خایسته

خطی خطت نهاده بر قریایه  
عشق آنگه ز خطت نهم سپر  
نه از رشک رخ تو داغ دل  
تن از بهر رکابت حلقه کردم  
اگر یک پای بر چشم نهاییه  
اگر جورت حیسب بازو دستگشت

ز خط عمد خود پیرون بر پایه  
قلم کرداری سپازم بر پایه  
کل اندر چیت و جوینت خا در پایه  
مگر بویسته تو انم و اد بر پایه  
بالم چشم دیکر بردر پایه  
تواز دور فلک هم در بر پایه

مکن نازار چه ترک نازیشنی	چرا بابت دکان در بند کیشنی
ز خاموشیت عیش حله تخلصت	دس مکت که جله انجیسینی
بپیش تو که بند دستاره	کلج کت که ماه را پستینی
مخ ار خوانمت ماه زمانه	زمان اند که خورشید ریشنی
ترا خولی چو ملک کیقتاد پت	بتر دس که داینی کی نشینی

چس ادرس حال لغزین بوی

که کرد اندر پنچن سچس ادریشنی

دلابان لب دلبره بازیه	ترا صفا پست باشکدر بازیه
ببازی دین تو بردان عنماز	حریف خود ندینی رچه بازیه
چو زد عشق می باز بدان چشم	ترا با پست عذر ابرچه بازیه
چه کردی که روان مرکان و سنزده	ترا با تیر و با حسن بخرچه بازیه
چس ره می در شش عشق	که برد او پست مطلق هر چه بازیه

چس اول چو دل بردار تو دلبر

کنون او پسین غر چه بازیه

چهار روزم ابد خواه بودی	چو از شبهای من آگاه بودی
نیک شب منم راه بودی	نه روزی بد من محسوس کردی
تو خوش خنده در رخ گاه بودی	من از تو چون شفق در طشت خونم
پسفر کردم تو ام همراه بودی	بدل بپستم کسی خون تو ندیدم

چنین این راه صاحب نعمان بود  
تو باری بی امان آمد بودی

زبان آب حیات ابرو داری	ای باد زکل خبر داری
از غایب ما خبر داری	پیکر شسته چو گرد باو کشیم
بخش من از آن نطفه چو دار	بر عارضش از نطفه شادت
زین عمر فرمای ترچه دار	دشنام ترش فرود عمرم

مرصع حسن سین نواز د  
کاهی باد زکل خبر چو دار

دل بر هم اگر چه دستان	الحق که تو حق کس ندانی
کوه از غم نیست نیم ذره بجز	یک ذره در روز مهرمانی

نی مس عظیم دیدت پار	ایسالم شنیده ام سماینه
کشتی چو زبان کلم کجاست	تا تو بری سے بدان زمانینه
با آنکه نیسه نماند عمدت	یارب که تو عهد با با اینه
کشتی سخن روانت با دیت	دشنام مدد بدن روانینه

چهاره چسپن یک و تپست  
 چ چاره که از درشن اینه

مایم و دیله و آرزوینے	درمانده بعشق ماه روینے
نی مایه از پبوی نی آب	الی بخشیده از بسوینے
خلیقت بخت و حوی آن ماه	از سر شکر کش او جوینے
اوموی زموی من و کرده	ماد عنتم روی او چو سوینے
وصل از خمشی دیت نامد	زین بس من و عشق های و سوینے

کای بو پف روز کار حسن  
 دریاب دل چسپن بوینے

کر چون لب تو شراب بودی	جان پست و جهان خراب بودی
------------------------	--------------------------

ایک شش چهار جوی فرد پس	یک جبره ازان تراب بود یک
کشت تشدی اتس لم نین	گر برب کرس آب بود یک
گیرم که سم جهان شب آمد	باری شب ما ستاب بود یک
کرد از تو پو اطا چسین پیش	یالیت یکی جواب بود یک

ارزو دارم که روزی یا شبی	بر لبست و پستی عالم یا مینے
گر زمین آسمان سازد صدا	از تو روشن تر نیاید کویکے
عاقبت دم از سوای تو نبرد	سر کرا جایی نه بود در قیالے
دست عشق تو دهان من است	ور نه بکشدی حدی خدی مارینے
صد طرقت ایل مغنی را لیک	از چرخ وصف تو خوانند اعلیے

در صد آن آب ندارد که تو داری	به بنگلک آن باب ندارد که تو داری
با خال خوش و خط تو افرو شری از	بدین همه سپ باب ندارد که تو داری
چشم تو پیک غمزه جهان است بدو کس	این دولت در خواب ندارد که تو داری

<p>یک فصل از ان باب ندارد که بودار          کین لطف منی باب ندارد که تو دار</p>	<p>نور غضب لکل در صد ورق کل          بوی چسبده که شود پست ان لطف</p>
<p>دل و اینه خرابست تو هم میداین          بلخی بی و پست عذابست تو هم میداین          عمر در عین شتابست تو هم میداین          این سخن اچه جوابست تو هم میداین          جان من در شکر ابست تو هم میداین</p>	<p>بگرم می تو کجا بست تو هم میداین          دو پستی نیت که در بلانشیم می تو          باید تو کنم سبر و لیکن چکنم          اچسپن ارج سوالست که عشوق کت          هم از ان شنه نوازی که لبست کرد</p>
<p>پش تو کل سپاده شد تا تو سپو از میرو          ای بو بشت نیکو ان تو چه بهار میرو          زلف کند پیاخت پوی حصار کرد          بگم خرام کشته کام شمار میرو          زخم فرو کند آشته زخم که از میرو</p>	<p>ای بهار تازه تر پوی بهار میرو          خلق سوی تو دووان پوی بهار شد روان          خش فریب تا ختمت کر شمه خست          ره چو صبا نوشته نازده چو کل کشته          غمزه چو تیرداشته زهر بود کماشته</p>

ای سول نام تو بنده چس غلام تو  
سفت فلک بنام تو شهر چه کار میرود

روی جو هست پست چو شمع چه لدا ری	ای ماه که شمع همه جوان طاری
کر چاره کار من چس چاره پنا ری	امروز دین کارم اچاره که سازد
سند و بچ را چندین بار که چو انبار	پوسته بد بنا که چسپت بود آن کار
رخساره خود کرده ام از دیده سمار	از بهر سجود در تو دوش من شب

از تو بنده چس جان کفایت  
کین عن حقیقت نه سپود ای محار

جانم فدای نامت بامن کوی چس	ای سر و خوش فرمان چس چس حرام
در چاره نباشد ماسی بدن کسای	پس کزین جو هست چرخ و شمع کوی
کریم خود بنوشد نوعی زور کسای	تا ماضی باشد سیما کوی افشا
زان لب که لعل فایست از سینه پوسه	و ایم نه در وصلت بخشیدت اما
نی قصد بود و اغر سار قمر رای	عضویت اگر چسپت تیری رسید ما
ای کعبه را کشیده در حلقه علا	کوی تو کعبه دل دل کست غلامت

پهلست اگر چسپن را کردم بجانم دشمن  
اید که دو پستش را پنجم بدو پست کا

انہی پست با قدم جان کیسے	جان کشم پیش بوجان کیسے
چند دشنام چو ز سرم بدینے	ای ہونہ شکر پستان کیسے
زلف چون عمر پیہ باز لٹکا	ای در قلعہ سلطان کیسے
خانہ چشم ز دم آب لیک	تو کجا آئی ہر سمان کیسے
حال تو دل پستہ باز بداد	نیست ایر طفل فرمان کیسے

صد سخن دان چو پس نندہ تو  
ای تو معشوق سخن دان کیسے

مرا برو عشم اموز یار با پستی	صد اندہ اپت یک نندہ کہار باستی
مرا خود آہ درونہ میرد از سپر قوت	دیرین چسپن ہر وقت آہ یار باستی
طلب چو کہ مرا شرتی دہد کویم	کہ چاشنی زلب آن کار باستی
منم غمب ز شہر دل مغرب ز من	عجب ازین دیو کی راقور باستی
من ز غم دل دل از سوای ہار خبت	سوای غمبت مایا ز کار باستی

باو آید هر چه رسد آورد و پستک  
باو بران بود که چندان امیدوار  
ای به عهد نامه بر عشاق کرج  
خدمت برسانی و بخز نو که رساند  
ای چون او سوخت آه که نبود  
کی باو بر نامه و پد چسب استخا

چه خوش بود از دست پستی و پستک  
کان سرود را آوردی کی پستک  
افند پستی آن پسر و خرامنده صحرا  
در بار که شاه زین پسر نعلی  
ناخچت ترا چو من سوخت خالی  
این چست ز صحرا ای آن پستک رده

بجز هر چه کام طلب در حق من  
کامی ز بی بسنه که از ان کام بجای

چشم شمع نو که در عین فغان آید  
من بماند بخت خانه مات سوخت  
من تو دانه شمع و فاقام خست  
بیلگی از شمع بجزم کرد چسب تمام  
کردم امید ز دل طسج چو سیدکم  
زلف گرمی شکنی چون و شش فرزند بار

مهره جرسین از ن سوخته بازی بار  
دوست در مهره بد مهری خود می آید  
کر چه نو نو بختا لب و کرافت آید  
کرد و رخ را تو درین تپه پیش انداز  
بپوش من پیش کم مایه تو که تبار  
این چمن سوخته فضا پست کم می برد آید

دست بردی بنیام دو جهانز چو پین

بخرنی خودم کجیب اگر بنوازی

بالا پس از نرون جهان تو داری

ببغاری دران میدان تو داری

پیشش را کوی کن چو کان تو داری

مسی خون چشمه حیوان تو داری

شکر در پسته خندان تو داری

پاسا قی که قوت جان تو داری

قبح میدان می نکش کجستی

پس از چو کان زلفت سر کبرفت

دلم جای نه نواز تو چشم دارد

چومی دادی بکوفت ل از که خواسم

چین و پرچین بر باد شمشوش

که این عسلی دران دوران تو داری

بهر میوهی پس پس بستلای

فروده دلبری بردر با

بلالی تمنشین مصطفی

که من درم در حاجت روی

بگویم که نخواستی گفت جای

کره زو باز زلفی بلا

نماده خال رخساره خوب

بنامیند ز زنی خال زنی

بکعبه بردم حاجت نداری

مرا کونسی که جای او نشان کو

چون صد بار پیر آشنای  
بگوید که به پند آشنای

خطی صلی نترک جنگ جویت	کرمی آرد ز زلف یار بویست
کشم شمع بالا تر فرویت	فروش دل از آن بالا هم کز
زنی روز خوشش فال کنویست	اگر یک روز از آن رخ فال کسیم
نشستهای او در سبج بویست	کل از چپ بود تو بر تو هم لطف
چپ میا چشم در انداز تو بویست	بیوسف چشم روشن داشت یعقوب
پسندت از پر کسوی بویست	بکای پس اسن بویست بکای ما

چون روحان بجانان نه که کویت  
فدای خوب رویی خوب کویست

زنی جانی که جانانش باست	زنی دل که جعبان جانست باست
دران دوزخ کپت تانست باست	اگر جان از رفت عشق پسوزند
بکای میسر و اگر جانست باست	دل در تنگنهای مرکمانیت
دران مجلس که ری جانست باست	چه حاجت عطر روح آفرای دوزخ

مرد چون چسترمیدارم وضع بشرط آنک پهلوانش تو بایست

بامیدت حسن با در د خو کرد  
خوش در وی که در مانع تو بایست

ای چشم مرا تو پنهانیست	کس بسینا دور و تنهانیست
چشم از طلعت تو روشن بود	در که پس نم که رفت پنهانیست
پر چه بایست آدمی باشد	سمه دارم سید تو یی بایست
دوشن دم زدور رفتن تو	داغ دیگر که دیر می آید
جان نماید اگر نیسی تو	جان من پیش از من چرمی ما
مر کر پای بندگشت فراق	عاقبت پر کشد بر یو آید

چس انچاسر شک خون می مار  
یار بجبار کشد اینجانیست

مرا ز می تو بگردم من خاطر همچنان	از ان لبهای میگویند کارم سخن ای سنان
بدیک جرمه عالی نام نیک باقی کن	نگو گویند درویشان مرا عالی ترا ای سنان
پیش گویند شرمی کل انون نوی کل	چرا کل حکمتان الله بهاریسان

تراگر روز و شب خورشید و ماه خورشید  
چه زمان سهدی چندین کز مریشان شایع  
که در روز آتیه نوری جو شب شد مع  
کلی آن لعل نهشین را اجازت ده سرا

چو می نالی بر خجاری زاری احی پس با ما  
چو مرغ اندر قفس ماند بوصول و پس

پرسی که بر در آن پستانه نیرینه  
ز زلفت او سپرموچی طبع کند شانه  
برون نسلم که در زیر پای افکنی  
بخاک کیمای تو دندانهاش شکنی  
مگر وطوبلی با ماست تو پای دراز  
خدا می پست دهد تا زنجیر کنی  
تویار غار منی و مرا چه بستر از آن  
که عجب کبوت صفت بردت سمی تنی  
اگر نه خار غمت می گرفت و امن کن  
که بسکرفت که چون گل ز میره و ای

فسرده مالد پس علم اجمالی کاس  
ز آتش غم تو شعله در روزینه

خط خوش گو که پسر پسر ما دیریه  
بخدمت لب خندان چرخ و دل پسته  
چو زلف تو بکتری فعه و او ما دیریه  
مگر ما ندانیم این است تقاد ما دیریه  
کهی مل گنفت جا ولی مشک  
قدم در آتش سولان نهاد ما دیریه

بیرغزده جهانی خراب خواهی کرد  
 که می داری وقت کشا و تا دیریه  
 مگر که فاخت هم و انوار و از شبح  
 که می ناله هم بر باد و تا دیریه

پس از دیر یک پیش مالکین حسن را زود  
 که بر درت نتوان او شاد و تا دیریه

چو باد او که برکت را با ما آید  
 جهان زطلعت آراست و پیرایه  
 برین پستی و کرمین بنفست ازود  
 جمال خون به خود هم تمام به آید  
 ز تو توقع رسیدنی نمیدارم  
 سلام هم کنی که گوی که پیش آید  
 دلم بر روی و جان هر دو چه باسد  
 دلم بخشش و بر جان من خشت آید  
 ز تو خوب سواری من از ناسوم  
 تو از جوانی خویش خود پاسبان آید

پس تو که دم دست چمن مکر اموز  
 و کزین قصه او پر کشد بر سوایه

بجلی که تو کید فشان ز خون آید  
 نزار دلشدن را بند پسته بکشایه  
 شنیده ام که بتان سخن را نمی شناید  
 اگر بتان تو سجده بر زمین شناید  
 بطره و طعنه نیکو هم شکیبا باش  
 تو حاضر کرده و امل که یکجایه

بقا هستی کنی پست پست و نی بلند ترا	میان خوبان سپرو بلند بالا ایست
منزاعی سخن سپرو اگر در کشید	بگو سخن به درازت یا ز پست یا ز پست
پسک تو باشم و خاک درت شو مکنم	غلام کم تو ام تا چه حکم فرمایم
اگر چه چشم پر خاص جبر دیدن تو بجز خویش مبینا در وی نیاید	
اتفاصد از کجانی از هر کج که آیی	بنشین که در تو پشم سیاه آیی
دارم شب راهی که خرم جالش	خورشید خوشه چند مانند رو پستان
عشقت کشنده پروان بشیر لا ابا	پسوداش کرده غارت بازار پستان
امروز وقت صبح آمد از پس لای	خوشتر وقت صبحگاهان آغاز رو
بان ای پسین شب روزانده مدار آخر روز وصال باشد بعد از شب جدا ای	
روز مئی فرو شد و عشق می فرو	دل را ازوغرایشه جان از و حرو
خوردی لیلی بخوبی من تنه بر بریکه	چشمش نرسد ز نیشی لعشش سو پسته
سنگام عشوه دادن سر میونی از ر بای	دور در وقت دل بودن بجان کج حمو

<p>مرجهه اش فکنده در زخم عقل جویش در چین زلف اوین هر سوسپاه پوش</p>	<p>۱۰۶۹ داوده مال بالاب جو شان می چگون کولیند پست در چین شهر سپاه پوسان</p>
<p>پر خرد چسب را اکنون مرید کرد کز توبه توبه کرد او برد پست می درویش</p>	
<p>پرده ماسمی در می محرم را کستی پرو تمام قاسمی سمر در کستی ای سمر و او هات خوش خارده مار حاجت پینه گانی سرو سار کستی</p>	<p>ای تو چسب بادشانده کوا کستی در بزرگ میستی تاج سپهر کیشوش روی تو ز دنیا کوی برده ز ماه چاه ای کرامت آمده بر سر وقت بندگ</p>
<p>بند چشم صد زبان گفت که بنده تو ام تو زبان خود بگو بنده نو کستی</p>	
<p>بنشین کبریا راست چشم ز خون ساکود خال ز خطی رسو العجب چشم و لبی فرمود اے تغفر الله لیرین عینش تو اسپود لی پست تو دار و خبر نی مع تو اولود</p>	<p>ای شه نشین لیت پاک از نه اکود واری حال لی بدل رونمی سلی مشل کشم غم عاشقان آسایشی کرم ز تو ای خون خلقی خجسته واکمه از انجن سخن</p>

نور حضورش چنان باجلی میکند  
کز خود چو غایبیده از غایت کم بود

حریف من یعنی ایشا که چو پست حرا	نصیب من که عینت قبح پار سر آید
در آمدی و بر آمد ایسدم که شده من	حدیث با چه مانند با ستاب و عرا
چونیم پست گذاریم شهر بند تکلف	پاکه عالم عظم نما در و بخرا اینی
برخت خون جهانی خور کس پست	چه انیسیم می مگر سنور بخرا اینی
بخت و جوی تنها باش با فدا بی دل	چو حکم او پست پیرا سر تو پیر حکم ما

منم میتم در چو پس کجا رسد آبخا  
که آن وقت مندار و محال خالی آید

بخون مده می غلط چو پستی	چو اندسی درین غرقا پستی
چرا چون تو بتی در پرده باشد	مگر از تنگ چون من ت پر پستی
سخت قلب پسخان کرات پت	مرا فحشت اندر سکر پستی
مرا ترکان چشمت کشته بودند	لبت از شربتی رساخت پستی
اگر پیرو حین زبانی است	جهان افست نهادن شیبستی

ز عاشق کی گشادی خون دده      اگر دل در لب خونین پستی

اگر چشم خورشید خون چمن بخت

چو میسرخ خطایی کرد پستی

کر غم تپ روزیم موش روز غم بویست      در پستی رسید ز تو و او آن تپم بویست

کعبه دل سخن جان پاک شستم ازین      جزو که ره برود بدان محرم این حرم بویست

و عدل قتل کرده نعمت خود تمام کن      منت غیر اگر برم زانک دلی نعم بویست

صفحه روی عاشقان پست بخونم ز      چونکه حساب میکنم حاصل آن دم بویست

وصف جمال خوشیونی نیت حد بیان      مرصفت کنم ترا ای تو چنانکه کنم بویست

لاف بزرگ زو چسب گفت پیک توام

و دعوی او چه معصت بر حکم توام

جانا اگر امید من از تو وفا شدی      جان در بلای بجز توئی بست ما شدی

خورشید رویت از شدی علی بنی      این روز و ریشتم شب تیر و چو شدی

من این حدیسی از شدت ملا دیدی نجوا      یارب چه بودی ای یکی از صد وفا شدی

تو کعبه منی دیده بودی که از توام

کی کردی سخن جو پس مردم آشنا  
اب حیاطم از نفسی آشنا شدی

وقت کربت دل ماشا و مان کینے	این جانش ز بس کی یہاں کینے
جولان کسان خندہ زمان و بیع	تا طعن سپرو پس بر باغبان کینے
اینہ پیش حردنہ و نطف ازہ کینے	چندین چہ از روی کل و کپستان کینے
عشاق را کہ پس بکر پان کیشدہ	مردم چہ و اسن مژہ و در خون کسان کینے
نزدیک ماسرا نچہ تو کردی ہمان ہنو	ایستغفر اللہ انچہ مکتور ہمان کینے

بندہ پس سیر تو شد حکم حکمت  
کر خط اسن بخشی مقصد جان کینے

اکرم ز ذر برانی و کرم خود در پائینے	مکن آن کرم کہ دانی ہمہ چہ سیر می ہوائینے
و ہوس کر نما ندکل و سپرو و بل و نبل	تو بیان کی دیگر تو تو بیکر ان چہ مانینے
صفت بہشت تا کی درجات ان ہمان ہم	تو پاکہ صبح کردم بہشتین ہمان
زن آن طرف کہ کوید بجز ہر صبا پلا	کہ من ان طرف ایسہم بکند جان سپلا
دم عاریت کہ دارم چہ غم از قفا پذیرد	غم عشق ما و بایقے بقای جاودائینے

چو تو با پسیناری پر کبر اسپمان شس  
چکندر ضا و دهم بعضای اسپمان

خاوتی خوش دارم امشب با چو کوی سمن آن لب میگون جمعی شش مگر شرم آیدت بی لبست می ذوق نهایی رخ خوبشت بر پایا پس تو صدی افتد از بالا فرو دی کرد امر کنش ان سوی حرم کردی کله	پس و قدی چو شوی بو پسین نامی چون می میا کرد دام جامی بخور شرم آیدت بل حضور در دستان کلاش با شکر کلخنی چون کست چون نیت بام اسپمان زار و زور نیت و الله ز من دشمن از وی دشمنی
--	---

خون من ز کرد نشکر باید نار و آرس  
سر که باز سارخی دست کنی کند در کردی

ای رخ شمع جان چشم در چراغ دل تو عالم باطن تو داری مثل ظلمت بر تبست که کینج خا شینم نور آن خانه ز تبست کل کل و جرتازه پروان و روز سرو رق در سپوا و زلف او اشکال سپنم بودی	روز من از نیت روشن ام مثل توینه در زبانم دیگر می شغول اندر دل توینه و ز سپن پیش آیم همراه و هم منزل توینه حاصل الامران رقهار اسمه حاصل توینه من نیب انم معاد ان من شکل توینه
--	--

پریم از سر سپاربان کت چست در محفل کو  
مر کجا می سلم مقصودم از محفل تو یست

ای حسن جان نشان بر صورت مقبول تو یست  
با تو زان کو هم که این احوال را قابل تو یست

کاش با پوی خویشم سرفزاری دیت	من که باشم تا مرآت شریف همزاری دیت
کعبتین چشم خطانی مر بارازی دیت	زده عشقت را پست می از م ولی تو هم آرا
غمزه را و یکد چغل باوک اندازی دیت	چشمتم از سخن که از می عالمی انون بخت
وز در با آسچان طس را از بارازی دیت	طره را از خال یکس کون کینکو نماید کن
تا من در رویش را ملک سپنج سازی دیت	تخصمی سازم از نقد سپنج در وصف تو

گر بنوشی ز روی از سخن خاندن دای حسن  
واو من می شیوه پعدی شیرازی دیت

که هم جانی و هم مطلوب جانیست	کجایی می مراد زنده کاینست
کلیش کشفه بر شاخ جواینست	بهار چسب را تازه تر از تو
چه راحت باشدش از زندگانه	کپی که عشق تو هم که ز نیرد
مگر در عالم حین ان و ماینست	مراد عشق خود خانه نو دیت

من رپای تو تو انم گرفتن  
تو دست من گرفتن میسے تو اینے

چن انحال خود گفت آنچه دانست

بکن تپسہ کارم آنچه داینے

در بخطمش یک چندین ج همی پویست	در خون من سیکن چندین ج همی پویست
در پرده چه میداری آنزوی نکارین را	حال من چه پاره میدانی وی پویست
دستی بعزیزان که گزید همی و زین	جامی بغریبان بخش اربا و همی پویست
گفتی که بجاینے تو از دولت تو اینک	موقوف به بند غم در کج و زامویشے
اسی خوابه قلبی چندان که گزیدتے	در چشم زلیخا و اران لحظه که بعرویشے

بگذر چه از دعوی کاشفتن خوبانم

در تو زندانش نیسے فایده میجویشے

از روی دلاویزت کرده بر اندازے	عشاق ز پیر کز پند پیش تو سر اندازے
طوبی که بهر شایخ از قد تو می لافند	که تو بر پی آغوش از رخ بر اندازے
باز که دیرین میدان کنسیت حریف تو	شمشیر زدن از تو از ما پس بر اندازے
اسی در تن سپرخان از تن تو جانی نو	افتد که بدین کشته ز خمی فکر اندازے

جانزاهنی کرده نزدیک تو می آیم	تا ناوک شرکان از نزدیکت براندازم
ای چشم و چراغ جان از تو چه کم می کرد	که جانب بدروزان و زنی نظر اندازم

گر گفت که شهری را بدی کرم و پستی  
چون وقت چسب آن بر از پای در اندازم

خواب دیدم که چو گل خنده ز زمان می آید	چون من تازه و چون سپهر و روان می آید
کرد ز خسار و پشیمانده بر سپهر عادت	پیمشان با کس آن خنده ز زمان می آید
دیدم هم ز من تن تو نعره ترا چو خیمه	چشم بد دور چکویم که بدان می آید
چون آب و گل از میوه کج آب و بار	بارک الله مگر از ما غیب جان می آید

مهدم قد چسب آن ز دیده و دل با پخت  
چون کس در نظر خلق نهان می آید

یاد نام تو بیا ز ملک جهان سپیاد	در عشق تو بیا ز راحت جان سپیاد
بی رضای تو کرد دل خند در جهان	یک رضای تو بیا ز ملک جهان سپیاد
پیش لعل لب تو پستک نذار و یا قوت	جو سر جان از کوه مرکان می آید
که چو از جور و جفای تو کسی درین اند	تو بران عادت دیرینه بان سپیاد

<p>پس کل کسیت که لاف از رخ بخت زده جرم بسیارم این صفت خواهی کرد</p>	<p>خاک پامی تو به از خون فلان بسید اندکی عفو تو آخربه از ان بسید</p>
<p>چس از نامه مرغان چمن عسرت گیر خامشی بود از زخم زبان بسید</p>	
<p>پری رویا بنامیزد جمال جوین ار که پس نذیر در خالت ز چشم فتا اگر روی روشن اردو کل بود جان بود اگر در سپهر تان باشد کیسوی هم اگر خوبان بسایه های سپهر غلغلی را ز حال نمن که کنی بر پی تعالی رنده</p>	<p>مژده چون نش زنبوران لعلی گلشن ار که از بهر یکی سنده و تو ترک اندر کن ترا حیوان صفت کرد تان ای جان تواند ز جسم کیسوی خندین جان همی برزید این حجت تو خود در آستان مرا چون تو شدی تبس که لاف کن</p>
<p>چس که یار سلطان ارحت که در جت ترا آن که در ویش از روی زمین ار</p>	
<p>مرد قوم را پست را سنی قبله کایت خیز ای خطیب بر خوان من خطبه که داک</p>	<p>من قبله را پست کردم به پست کج کایت رویش که چون غمیدی ابرو نماز کایت</p>

کرپس رو نه نیدی ماسم دکرو افق	بالاش من جمعی دی بروفا کتایت
باگت کرد تو به پیش از دم فراس	سرکه لبش چه پنم ماو ایدم کتایت
کر بند برکش ایند از زلف ظالم او	از هر جنسی با مد فیاده ادخواست
صحن اشک من من پر ز زده زرقان	چون شب بنمی که افند بر نوک سر کتایت
یار بنگاهاری چشم و چراغ مارا	کر چه فکر در سر کرد در حال ما کتایت
قاضی کواه خواهد عشق تازی من	دانند که نیست حاجت اقرار کوا کتایت
عقل چون باشد اندر حضور عشقتش	طفلی حسان بریده در پیش ما کتایت

افند که شبی من نوازیه	با چون تکان خود بر ساریه
لی آب دو چشم خون لیت	ز خار و عاشق تقاضای لیت
جز زلف تو سندی ندیم	در سپهر و جبین ترک و ماریه
زلفت چه قیامتت یارب	تا یک شبی مانع نوازیه
از لوح جبین تو بهایه	اموخت نفس عشق باریه
که چون پس از نعمت بیانت	زان من لاف پر نوازیه

ترک من از بخون که کمری بندی  
 از جدایی تو جاندارک جانم کجاست  
 اگر این دیده بجز روی تو پس ندانند  
 اسناری بر کرم قطره صفت در ما  
 خواهم ای شمع شکر خنده که پس بشو  
 اینی عکس ای لببت بعد عالم محسوس  
 وقت بی وقت که مقصدت خود با خوابان

جان فغانی تو کنم که تو بدین حسر سپیدی  
 چکنم ما تو دیگر باز من بپوندی  
 برکنم دیده از انسان که تو باشی رکنند  
 بر چه برداشتم خون که فرود آکنند  
 در بروی من درویش چه پنداری بدی  
 من چون پروانه سوسنم تو میخندی  
 ای پس از تو میگردم تو حاجتمندی

کل خیمه صحران ذکر تو سوسنی دار  
 ای سرو توش اوم سگلت بخلان  
 ما را بدعای ما کنش او در لب  
 جانامه خوبا ز باشد کوشش تن  
 دور از تو منی عالم در کلبه شک خود

در پای کلی نشین کن دپت پرستی  
 وی کل تو خورشید تو بوی کسی دار  
 ای صبح کن باری تو خوش نفسی دار  
 من کشتی از کلام بان که سوسنی دار  
 چون فانوسه کشتن تن اندر نفسی دار

که با چوب قنقی صحبت طلبد مشنو  
حیفت که گوهر اسم سپک خمی ارا

کل با سپر و یا بدر زینریه	بهر صفتی که گویم لایطریه
یکی در عمت ذره بطن کرن	سواکی یستش یا این قتریه
برنی با خورده از شاخ جوائینه	برن صرت بسرردیم پریه
ز کور کشتمی آید او از	که یارب قائل مار انجیه

چرخ سحر تو از پرتازه کردد  
اگر در پای مروی میسریه

نسی درونه در از زمان زمان مویسی	مرو که میرو و اینک ز نوک سرره سیلی
ز آب قطره باران سرشک من در شد	همین اثر دهد اتحی طلوع چو سوسیلی
اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه نباشد	بنود قبله بسنون خرقیه لبیلی
پساکه مایده لطف کرد کار جهان را	تو آفتابی و عالم بر پیش جوف سیلی

ز نام عهد چسبن اینز که پست کیری  
که چنت کجکش افتاد با جمال تو میسلی

سواد

تویی که شمع تو پیرا چنانست اگر نه آنچه تو داری نه حد اینانست کنون که مو پشم خرسپت و وقت اینانست همیشه تا فلک و آفتاب گردانست	پشود و شخ آفتاب شرق عرب ترا ز لطف و مروت پرشته است خدا بخشیم لطف نظر کن بحال درویشان کمال دولت و عمر ترا بسا و زوال
یک ز بانیت سپر سردندان بار لطف زبان صد چندان خیره در شکل او خردمندان	دیدم آن بار خانه بر پشت یک دندان او پست است بخش که ز بانس حکمت کوش حکمت
وان ز باز با کوشش پرسته اقسیرین با در زبان سندان	
از کدایی کرده آویران شکم زیرین وقت حملش رانه وقتی حاضر است رقیقین	ای شکم اندام حاصل کران بازی بین و ایسکان او دو تن از پس ز بس مردود
جام می برکف بند اکنون که داری خسته	صبحی در کوشش عالم صاحب دوستی

باشواداران کج جاری و غرتش کمر	شد عزیزم و عیال مکه دار و غریب
دوستان ندخواستیم بشوایم مع دل دشمن اندر بند بستند بر پای	ای نفوس خب سیرت وی عزیز بنمونه بد بود که پای دشمن را رون آری
کر معان مت در می در اسدی چو بیسار از خود کردند زیر من خوش کزین که ترک	نالما را بش نشاندی چو بیسار اکلاب را ندی تا کس از وی برانندی
دارم دلگشایی نمین ما فرود سپرس شربت ده شوم اگر پر عی سلم	صد واقعه در کین ما فرود سپرس ای گرم الا کرین ما فرود سپرس
دارم دل دین سپر پیش تو کشم گر حان بدستم ترا چه خدمت باشد	ای تو چه بودی که پیش تو کشم بخشیدن تبت سر چه پیش تو کشم

ای روی تو و المنار اذ جلیتها  
ای عقل تو پسر بنه لکوار طاها

کیسوی تو و اللیل اذ اغیثاها  
کان قبله ما یت قبله ترپا

در شوه رخ مسج تقصیری نیت  
مرچند بگرد جیلد بریم ایم

در رفتن مسج تاخیری نیت  
بخر فضل خدای مسج تدیری نیت

ای شاه بخل تو چه ماند کل لعل  
چون خنده زمان و ان کنی تنگ کوز

وز سرور قی مع تو خواند کل لعل  
کیونی که بجز ارمی نشاند کل لعل

در شادی شهنشاده خضر جان بنکر  
باد اسمیر این سپر اید عمر حتر

بر قبه چرخ آفتاب اسپر زر  
ار آسته ماد امن و مور حشر

العیش که عیشش کنی کرانیت امروز

شادی شهنشاه جهانیت امروز

ایا پس خلق میدهند شربت خاص	یعنی که شربت حضرت خانیست امروز
شتراده حضرت خان جو پخت در شده از	حضرت که از اسپ کند ثمانی را د
تا خلق بکنند حضرت و اسپ کند زیاد	این حضرت بدان کند راز زانی را د
تا پست جهان نزد جان اید بود	از دولت شه جهان پستان اید بود
چون شد جهان هم لقب شیخ فرید	الحق که یکا نه جهان خواهد بود
شتراده علی شیر شه عالی را ای	چون نام علیست نام او روح فرای
تا در همه پنجه ناکلی شتر خد ایدست	طن باد اسم برین علی شیر صد ای
شربت نم از شکل نو حیران	زان کوکب خشنده برو کرده تون
روزی که فرو خسته ندر روزی جولان	یک منخ ز راز نعل سمند پ سلطان
سنة	

شاهی که با تفاق شاست شاه است  
ببند چو کج کنی سمره است

رایش ز بد و نیک جهان گاه است  
هم حلقی کرم او شعلت خواهد آ

العیش که حق نعمت ایان بخشید  
اراسته شد قصیده ملک بشا

ملک عرب و عجم بساطان بخشید  
شیرت پعدادت خضر خان بخشید

خانزاکه بخت تبارک باوا  
چون جبهله پعداتش موافق افتاد

بروی همه فضل چون تبارک باوا  
این مینویش ز تبارک باوا

پای کعبه جوی در باغ نب  
چو آسمی درن بندگی بنده و شش  
طبق از ورق کن درن از نظم خواهد  
شهنشاه دریا اول ابر است  
خداوند عالم که عالم خدایه

زور پاچه داری رون کین جیب  
بازو چه باشد در پیشکش  
دوی طبعی ز پاپس شاه  
فلک و از تاج پسر مرکز است  
سمایون شنوده از صد سما

علا الذنا پس و کج بخش	ز شقم که بگذرانید هرش
محمد که شاه جهان عالم است	پیک تن ناه همه عالم است
ز شاهان پیش که انصاف به	چو نوشی روان التی انصاف به
شکی چماننا زمین بسدش	فوشه سراستی بسدش
فلک که چو در است انصاف او	چو انصاف او دید انصاف او
مبارک جهان بخش افق کیسه پکنده پیر سلیمان پیر	
کانش خان سخت پنم بسند	که وهم مراد کثاگر گفتند
کنندش که گتی بدام ویت	پیر شتم فتح نام ویت
منده کش کنایه از زمین خیمه چرخ آمد بر زمین نوزادان از زمین قوی زر	
برای برایت برافراشتن	ترا ختم شد ملک بر افراشتن
تو بهر خلافت تجی دست تاب	میں الخلفه ازین شد خطاب

زیر بادشاهی تو و الا تری	ز بالاتری نیس بالاتری
فریدون اگر کین کشید از دما	تو از صد فریدون کشیدی نما
پس کند ریک آینه کرد پست را	صد آینه در راسی و تن را
چه پرسی کی چسرو و نام او	که سر جومات بسته از جام او
اگر پرستم از بند کاف شاه	بیدی که چون میکشید این پناه
نگردی دگر و کرد پستان خوش	نشستی جزالی در ایوان خوش
<p>دیران دین بستان          ز فست همه طرد روی          از آن پس در آن کجای          که سبک زارگان کب باه</p>	
<p>همه پس از بند جانشین          بنویس کب ز در جانشین          ز بی آفتاب پشکار سپاه          قلب تپنده در سایه اوزده</p>	
از آن مستح سر که یاد آیدم	ز من خجانی کشا د آیدم
بیتن چو سپیاب در رو جنگ	نموده همه خاک شکر و کت



<p>از ان برق ماران نباشد زمین  چو شد اتفاق جهان کبریت  ز مشرق مغرب کیشی طناب  چو تو آفتاب برو پایه کرد  ز شد ای زوم برنم حن کوس  که از حضرت یافت جای عظیم  خضر پاتی و باد آه آب حیات  هک افین خوان این بز مکاره</p>	<p>سازد تو چون سپهر زمین  از انجا بنفشند تدریس  ز دی نیمه بر ملک چون آفتاب  رکاب تو اورا کرانایه کرد  که دریا فم عزت پای بو پس  ز نی تخت این تخت شاه قدیم  نشسته بر از صد پیکندر مدت  هک خواب که کش بر دین نرم شاه</p>
<p>چنین مجلسی را که شد لانیطیر  ز چون من ندیده بود ناگزیر</p>	
<p>قایم مانی چو رخ بدن آوردی  امروز که فیصل ز زمین آوردی</p>	<p>ای شاه جهان ز ملک آن آوردی  شاهان جهان پادشاه پیش آوردی</p>
<p>پیر سلخ او زین نسی ایستین</p>	<p>شاهی که رخ او پست پوی دولت دین</p>

شبه پهلوان	پهل از جهت شکوه خود فریفت
قایم سگی پهل دارد اوستاد این دولت با قیامتش قایم باد	شطح کز وجه نزار منصوبه بشاد شده را چون نزار پهل در دست افتاد
بگرفت ز صفت مهره این پر سایه تا سر طرفی که رخ نبی بکشایه	ان شاه که تخت فلک نیسایه اقبال با بقیه ملک آموخت
هم در طلب جاه شتابان شد	کر پای بش بر به تابان باشد
کز ظالم خود چو چرخ سپهر گردانم یکبار بگو که غم مخور من دانم	جانا بگو که من نطفه سی بر جانم من مسج ندانم بخیز از غم خوردن

<p>مردم ز تو اشکسردن آید در عشق تو ای دوست همی غلطد جان</p>	<p>کاسی همه آب و که همه خون آید پسینم که تا چکویه سپردن آید</p>
<p>چشم غم غمت دوش همه خون آبخیت خون که چه ز باران پسر سکم که بخیت</p>	<p>باران پسر سکم آب برخوشتر بخیت پساره بنا و دان مگر کان آبخیت</p>
<p>در عهد تو ای دوست وفا نبودی بر چهره کلنگ چه میداری اشک</p>	<p>کامند ز دل لب این صغای نبودی باران ببار را بقای نبودی</p>
<p>چند روز راه کرم بنیدری پسینم چون سخن خسرو نیست</p>	<p>اچنمین بند چن میکیوم پسین اینست که من میکیوم</p>
<p>کل آمد بوی تو نذار و چپ کنم دی وقت کل برق مرق میدیم</p>	<p>چون آب ز جوی تو نذار و چپ کنم یک نفس زوی تو نذار و چپ کنم</p>

<p>ای بر تو هست ای موی کاپیت بکو  ای شاخ پاکر بنشین راست بکو</p>	<p>ای گل حورخیم کانی خاپست بکو  مانند قدش تو سج پر روی دید</p>
<p>ای عکس رخ کلخ من دان ای مرغ  نی فایده بر خویش من دان ای مرغ</p>	<p>دعوی جاکتی چس خندان ای مرغ  تو پیش نه از و بس ار کلک را</p>
<p>وز مشک ازان وز لعل من پستم ده  انکار قیامتت درو پستم ده</p>	<p>کرمی دسی از دو ز پر کس پستم ده  زلف تو که نامه مرا می ماند</p>
<p>ای زمین دل مرا سمی آید ازو  بفروش کن بوی مشک می آید ازو</p>	<p>زلف تو که کار بند بکش آید ازو  جان میدست هم بهیانی اول</p>
<p>در مرش کنی سناکت ته را می پست  خندید که نازده چه میکوشی شیت</p>	<p>دوش آل و زلف غمزه بر پست  کھتم ز غم زلف چون شیت کو بوس</p>



